

خاطرات يك استاد

آنتوان چخوف



ترجمہ علی پاك بين

کتاب امروز

خاطرات یک استاد

آنتون چخوف

ترجمه‌ی علی پاکباز

چاپ دوم - شهریورماه ۲۵۳۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

افست از چاپخانه حیدری

در روسیه یک شخصیت بارز و برجسته، یک استاد که از هر حیث دارای ارزش بزرگیست و مدتی عضو هیئت مدیره دانشگاه بوده است وجود دارد. نام این شخص نیکلا استپانویچ اونتل می باشد. مدالها و جایزه‌هایی که این استاد از روسیه و سایر ممالک گرفته بی اندازه است. وقتی که در جشنی شرکت می کند و مدالهای خود را بسینه نصب می نماید دانشجویان او را ایکونوستاس^۱ می نامند. رفقای او از اشراف درجه اول بودند و در مدت بیست و پنج یا سی سال قبل دانشمندی نبود که او را نشناسد و روابط صمیمانه با او نداشته باشد. فعلا کسی از او نامی نمی برد ولی اگر صحبت از گذشته به میان آید فهرست مفصلی از نام دوستان او تنظیم خواهد شد که در میان آنها نامهایی مانند پیروگوف، کاولین و نکراسوف شاعر که دوستی صمیمانه و بر حرارتی با او داشت

۱- Iconostase یک نوع پرده که صور مقدسه بر آن نقش شده و مورد تقدیس یونانیان قدیم بوده است.

دیده خواهند شد. بعلاوه عضو افتخاری کلبه دانشگاههای روسیه و سه دانشگاه خارجه است. گذشته از اینها دارای مقامات عالیه دیگری نیز می باشد. اینهمه فضائل و مقامات منبع نام مرا تشکیل می دهند و این شخصیت برجسته من هستم.

نام من خیلی مشهور است، هر فرد روسیه که خواندن و نوشتن را بداند با نام من آشنائی دارد. در خارج از روسیه هم نام من حشمت و شکوه و افتخاراتی دارد و در ردهف نام اشخاص خوشبخت انگشت شمار است که پیوسته زبانزد خاص و عام بوده و مورد تفریط جرائد قرار می گیرند. همچنین شخصیت من خیلی معروف و بنحو قابل ملاحظه مفید برای اجتماع است در کار بسیار جدی و با استقامت هستم و دارای استعدادی قابل تحسین می باشم. از صفات مهم و باریز من می توان درستی، ادب و تربیت را نام برد. هرگز در خصوص ادبیات و سیاست با اشخاص بی اطلاع صحاحه نکرده و هیچگاه اتفاق نیفتاده که در ضیافتها یا مجالع دوستان سخنرانی کنم. نام من از هرگونه لکه و افتزائی ببری است و هیچگونه پشیمانی و ندامتی ندارد خلاصه نامی است خوشبخت. دارنده این اسم یعنی من، شخصی است شصت ساله و طاس، که دندانهایش ماریه می باشند، عضلات او مبتلا به رعشه، علاج ناپذیر هستند. بهمان اندازه که نام من درخشان و مشهور است وجودم بی روح و لخت است، دستها و سرم همیشه در حال رعشه هستند که از فعیف سرچشمه می گیرد. سینمام فرورفته و پشتم باریک و خمیده است. هنگام صحبت دهانم بر اثر تشنجی غیر ارادی باز می ماند و وقتی که می خندم در صورتم چین و چروکهای زیاد ببری بهم فشرده می شوند. درقیافه رقت آور من چیزی جز همان رعشه دائمی وجود ندارد که بیننده را به این فکر بیندازد: "بدون شک با مرگ چندان فاصله ندارد".

اکنون هم جریان زندگی من بد نیست، مانند سابق می توانم برای مدت دو ساعت توجه شنوندگان را بخود جلب نمایم. طرز صحبت

بر حرارت و بذله‌گوشی من نقص صدایم را که مانند شیبهٔ اسب پیبری خشک و تیز شده است جبران می‌کند. هنگامیکه شروع به نوشتن می‌کنم فخر که عامل فعالیت‌های ادبی است از کار خودداری می‌کند. حافظام از کار افتاده و قدرت تفکر از من سلب گردیده. وقتیکه قلم را روی کاغذ می‌گذارم حس می‌کنم که اتصال و تسلل فکریم را از دست داده‌ام، سبک انشایم بکنواخت و کسل‌کننده و جمله‌هایم سست و بچه‌گانه می‌باشند. اغلب اتفاق می‌افتد چیزهایی را می‌نویسم که برخلاف میل و اراده‌ام هستند. وقتیکه می‌خواهم از نوشته‌های خود نتیجه بگیرم موضوع را فراموش می‌کنم. بیشتر اوقات لغات معمولی و پیش‌پا افتاده را از یاد می‌برم و برای اینکه اتفاقات بهبوده و بهبودی را در نوشته‌های خود ذکر نکنم بایستی نیروی زیادی بکار برم. همه این موارد بطور وضوح ناشی از تنزل و انحطاط قوای دماغی می‌باشند. چیز قابل توجه اینست که هر چه موضوع نوشته ساده‌تر باشد تحریر آن برای من مشکل‌تر است. نوشتن یک مقاله علمی برای من بحرانی‌تر است از یک نامه تبریک یا عرفی‌نامه است. تعجب در اینجاست که نوشتن بزبان انگلیسی و آلمانی را آسان‌تر از روسی تلقی می‌کنم.

عواملی که در زندگی فعلی من اثرات مهم دارند در درجه اول بی‌خوابی است که اخیراً بی‌اندازه مرا در زحمت انداخته اگر کسی از من سوال کند که قسمت عمده زندگی تو از چه تشکیل شده جواب می‌دهم بی‌خوابی. با وجود این طبق عادت درست نصف شب می‌خوابم و ساعات اول با راحتی خوابیده‌ام لیکن دو بعد از نیمه شب که بیدار می‌شوم مثل اینست که اصلاً بخواب نرفته‌ام و مجبورم برخاسته و چراغ را روشن کنم، مدت یک یا دو ساعت در اطاق قدم می‌زنم مگسها و تابلوهایی را که مدت‌طویلی است آنها را می‌شناسم تماشا می‌کنم و پس از آن پهلوی میز نشسته بدون هیچگونه فکر و آرزویی بی‌حرکت می‌مانم. اگر کتابی جلوم باشد خود بخود آنرا برداشته و مطالعه می‌کنم بدون

اینکه کوچکترین علاقه داشته باشم و با همین حالت بود که اخیراً "یک
 رومان را که نام عجیبی داشت تا آخر خواندم. نام این کتاب "آواز
 چلچله" بود. گاهی برای اینکه خود را مشغول کنم از یک تا هزار می-
 شمارم یا قیافه دوستانی را که داشتام مجسم نموده و سعی می‌کنم موفقیت
 و تاریخی را که آنها در زندگی من وارد شده‌اند بخاطر بیاورم. همچنین
 دوست دارم صداهائی که بر نیمه شب بلند می‌شود گوش کنم. گاهگاهی
 صدای دخترم لیزا را که در خواب چند کلمه بتندی ادا می‌کند می-
 شنوم. لحظه بعد صدای پای زخم که سعی در دست گرفته و در سالن
 راه می‌رود بگوشم می‌رسد و سپس صدای بوخورد درهای فسدبیلندی-
 شود و صدای فتیله چراغ که دیگر نفتش تمام شده مرا متوجه می‌کند.
 خودم نمی‌دانم چرا این صداها در من موثر هستند.

چون شب خوابم نمی‌برد حالت خودم را غیرطبیعی حس می-
 کنم و بدینجهت هر لحظه در انتظار فرا رسیدن روز می‌باشم زیرا آنوقت
 می‌توانم حال خود را طبیعی بدانم ولی مدتی طولانی با مرارت می-
 گذرد تا اینکه صدای خروس بلند می‌شود و فریاد او اولین خبر خوشحالی
 برای من است. وقتی که خروس می‌خواند متوجه می‌شوم که یکساعت دیگر
 باسبان به پاسدارخانه می‌رود. پس از مدتی روشن شدن تدریجی آفتاب
 را از پشت پنجره می‌بینم و رفته رفته صداهائی در کوچه بلند می‌شود...
 زندگی روزانه من با وارد شدن زخم شروع می‌شود. وی با پیرهن
 خواب در حالیکه هنوز آرایش نکرده نزد من می‌آید ولی دست و رویش
 را شسته و خودش را با ادوکلن و اسانس گل عطر نموده است و چنین
 وانمود می‌کند که بطور اتفاق گذارش باطاق من افتاده و همینه می‌گوید:
 - ببخش یک لحظه بیشتر نخواهم ماند... تو هنوز نخوابیدی؟
 سپس چراغ را خاموش نموده جلو میز من می‌نشیند و شروع به
 صحبت می‌کند. بدون اینکه بفهمم باشم از همان ورود او می‌دانم چه
 می‌خواهد بگوید زیرا هر روز صبح یک موضوع را تکرار می‌کند. معمولاً

پس از چند سؤال و راجع به سلامتی من که با آهنگی مضطرب از لبان او خارج می‌شود، بیاد پسرمان که در ورشو افسر ارتش است می‌افتد. بیستم هر ماه پنجاه روبل برایش می‌فرستم و این وجه ارسالی همیشه موضوع اصلی صحبت‌های ما را تشکیل می‌دهد. زخم با آهنگی اندوهگین می‌گوید:

— سلما! برای ما خیلی مشکل است که هر ماه این مبلغ را برای او بفرستیم، ولی مادامیکه او هنوز نمی‌تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد وظیفه ماست که با او کمک کنیم. طفلک در غربت خیلی برایش سخت می‌گذرد... با وجود این اگر میل داری ماه آینده بعضی پنجاه چهل روبل برایش می‌فرستیم، عقیده تو چیست؟

تجاریبی که در طول ایام زخم اندوخته باین نتیجه رسیدهاست که از خرج نمی‌شود کم کرد. ولی با وجود این هر روز صبح از فرزندمان، از نان و ترقی هزینه زندگی و قیمت شکر که دو کوپک ترقی کرده صحبت می‌کند. مثل اینکه یک خیر فوق‌العاده مهمی را برابم حکایت می‌کند.

من غیر ارادی به صحبت‌های او گوش می‌دهم و اظهار عقیده می‌کنم، افکار عجیب و غریبی در من راه می‌یابند بدون شک اینها همه نتیجه بی‌خوابی شب قبل هستند. زخم را نگاه می‌کنم و از دیدن او مانند یک بچه متعجب می‌شوم و مضطربانه از خودم می‌پرسم: آیا ممکن است این پیرهن باین بدترکمی، با این فطرت لثیم و پست که همیشه بفکر نان بومیه است و در چشمان او اضطراب ناشی از مدیون بودن بیداست و هیچوقت جز در موضوع ترقی خواربار صحبت نمی‌کند همان وارثای زیبا و ظریف باشد که من او را دیوانه‌وار برای زیبایی، هوش و روح حساسش مانند اطلوکه دزد موتا را دوست داشت می‌پرستیدم؟ آنها ممکن است این زن من باشد، که سابقاً "پسری برابم آورده باشد؟"

با نگاهی حریص به قیافه خشن و شکسته او خیره می‌شوم که در آن وارثای خودم را پیدا کنم، ولی همه چیز از بین رفته بگانه چیزی که برای او باقی مانده اضطراب او از جهت سلامتی من و اشتیاق او در

تلفظ است که بعضی گفتن حالجه من حالجه ما و کلاه من کلاه ما می-
گوید. فکر کردن درباره او نیز مرا رنج می‌دهد و برای اینکه او را تا
اندازه‌ای راضی نگذارم به او اجازه می‌دهم هر چه می‌خواهد بگوید،
حتی وقتیکه درباره مردم قضاوت‌های نادرست می‌کند یا مرا از منتشر
کردن کارهای خود ملامت می‌نماید باو اعتراض نمی‌کنم.

گفتگوی ما هر روز بیک نحو پایان می‌پذیرد. زنم ناگهان متوجه
می‌شود که من هنوز صبحانه نخورده‌ام. در حالیکه بلند می‌شود می‌گوید:
- من اینجا نشستم چه کنم؟ مدتی است ساور حاضر شده و
من اینجا مشغول و راجی هستم. خدایا من بکلی حافظام را از دست
داده‌ام!

با سرعت بعد نزدیک می‌شود و در آستانه در ایستاده بمن
می‌گوید:

- می‌دانی پنج ماه است که ما به بگور حقوق نداده‌ایم؟ بارها
بتو گفتم این طرز رفتار با کلفت و نوکر خوب نیست بعلاوه خیلی آسان‌تر
است که هر ماه ده روبل باو بدهی تا اینکه یک‌ماه پنجاه روبل.

پس از آنکه در را باز می‌کند دوبرتبه می‌گوید:

- هیچکس باندازه لیزا نسبت بمن مهربان نیست.

لیزا دخترمان در هنرستان تحصیل می‌کند، طفلک مانتویی دارد
که از پوشیدن آن خجالت می‌کشد. اگر او دختر یک شخص معمولی بود
چندان غصه نداشت، ولی همه مردم می‌دانند که پدر او یک دانشمند
مشهور است. بعلاوه عضو شورای عالی است.

پس از اینکه نام و القاب خود را سرزنش می‌کنم، او از در
خارج می‌شود. زندگی روزانه من بدین وضع شروع می‌گردد وقتیکه مشغول
صرف صبحانه می‌شوم، لیزا دخترم در حالیکه کلاه و مانتوی خود را
پوشیده وارد اتاقم می‌شود و نتهای دروس موسیقی خود را در دست
دارد و حاضر برفتن به هنرستان می‌باشد. او دختری بیست و دو ساله

است ولی خیلی جوانتر بنظر می‌رسد و کمی به جوانیهای زخم شایهت دارد. با محبت پیشانی و دست مرا می‌بوسد و می‌گوید:

— روزبخیر پدر عزیزم، حالت خوب است؟

در کودکی علاقه مفرطی به شیشه‌های الوان داشت و من مجبور بودم او را نزد شیشه‌گرها ببرم. اکنون نیز شیشه برای او هیجان خوبی اشخاص است. اگر بخواهد نسبت به من اظهار علاقه و محبت کند می‌گوید:

— آقا تو مثل یک شیشه وانیل هستی.

هر کدام از انگشتانش نامهای بخصوصی داشتند، مثلا "انگشت اولین شیشه پسته و دومی شیشه وانیل سومی شیشه تشک و غیره. معمولاً هر وقت نزد من می‌آمد او را روی زانویم نشانده و انگشتهای او را می‌بوسیدم و می‌گفتم "این وانیل... این یکی پسته... این یکی هم لیمونی...". حالا هم برحسب عادت انگشتهای او را می‌بوسم و می‌گویم "این یکی پسته این یکی وانیل و این یکی لیمونی...". ولی طولی نمی‌کشد که خودم را مثل شیشه سرد حس کرده و خجالت می‌کشم. وقتی که دخترم نزد من می‌آید و لبهایش روی پیشانیم قرار می‌گیرند مثل اینست که زنبور مرا نیش می‌زند و باجبار می‌خندم و روهم را برمی‌گردانم. هنگامیکه دچار بیخوابی می‌شوم این سؤال به‌عزم راه می‌یابد: دخترم می‌داند چقدر من از اینکه اطرافم را خورده قرض احاطه کرده خجالت می‌کشم و رنج می‌برم مجبورم کارم را ترک نموده و مدت طولانی در اطاقم قدم بزنم و رامحلی برای آن پیدا کنم. پس چرا هنوز پنهان از مادرش نزد من نمی‌آید که بگوید: "بیا پدر این ساعت، گردن‌بند، گوشواره‌ها و پالتوی من، آنها را گرو بگذار چون احتیاج به پول داری...". در صورتیکه او می‌داند من و مادرش با چه حقیقتاً و عشق صادقانه "کوشش می‌کنم که فقر خود را از انتظار پنهان داریم از یک لذت جزئی و بچگانه بیاد گرفتن موسیقی صرف‌نظر نمی‌کند. البته من هرگز ساعت و گردن‌بند و

فداکارهای او را قبول نخواهم کرد خدا نکند، اینها احتیاجات مرا رفع نمی‌کنند، در این ضمن پسرم را که در ورشو افسر است بخاطر می‌آورم، وی جوانی پاک، روشن فکر و روشن ضمیر است ولی اینها برای من کافی نیستند، فکر می‌کنم اگر من یک پدر بهر داشتم که می‌دانستم اخلاقاً از فقر رنج می‌برد درجه افسری خود را زها کرده و مانند یک کارگر ساده کار می‌کردم این افکار دربارهٔ فرزندانم مرا زجر می‌دهند. بچه حقی من این احساسات بد را نسبت به این جوانان دارم، محض اینکه اشخاص از خود گذشته نیستند؟ این توقعات مخصوص اشخاص است و لطمه است. دیگر راجع به آنان فکر نکنم.

ساعت ده و ربع کم بایستی برای درس گفتن بیاگردانم بروم. لباسهایم را می‌پوشم و در جاده که مدت سی سال در آن رفت و آمد می‌کنم و برای من تاریخی است براه می‌افتم، در اینجا یک خانم بزرگ خاکستری با یک دواخانه قرار دارد که در قدیم محل یک خانه کوچک و یک کافه بود. در آن کافه بود که من تز خود را می‌نوشتم و اولین نامه‌های عاشقانه خود را برای واریا می‌فرستادم. این نامه‌ها را با مداد روی ورقه‌هایی که بالای آنها "تاریخ مرض" چاپ شده بود می‌نوشتم. در اینجا یک سقط فروشی است که در آن اوقات مال یک جهود بود و بمن سیگار نسبه می‌داد و پس از آن یک زن خوش اخلاق و جاق آن را اداره می‌کرد که محصلین را برای اینکه "هر کدام از آنها یک مادر داشتند" دوست می‌داشت. صاحب فعلی آن یک تاجر موخرمائی می‌باشد که مردی ساکت و لالایی است و جای خود را در یک قوری مسی درست می‌کند در اینجا در تیره رنگ و بزرگ دانشگاه قرار دارد که محتاج برنگ و روشن است، دربان که بنظر می‌رسد در پالتوی پوست کلفتش متأذی است چترش را بدست گرفته و زیر برف ایستاده، این در کهنه در دانشجوئی که تازه از ولاپتش آمده و در نظر خود کاخ دانش را بنحوی رسم نموده و اکنون ساختمان واقعی آن را می‌بیند چه اثری دارد خیلی بعید به

نظر می‌رسد که تصور او با واقع درست بیرون آید. از طرف دیگر ساختمان کهنه و فرسوده دانشگاه، کوریدورهای دلگیر و دیوارهای تیره رنگ مانع از روشنائی است، منظره کسالت‌آور پلکان، جالباسیها و نیکتها در اولین وهله حسن بدبینی رومی را برمی‌انگیزند... باغ دانشگاه به‌منظر من از وقتی که خودم در اینجا محصل بودم تا امروز فرقی نگزیده، نه بهتر شده و نه بدتر من این باغ را دوست ندارم. مسلماً اگر بجای این درختان زیزفون و افاقیا و قلمستان‌ها درختان تنومند صنوبر و بلوط قرار داشتند بهتر بود. یک دانشجو که ذاتاً جاه‌طلب است در محصل تحصیل خود یک چیز زیبا، قوی و رفیع نمی‌بیند. خدا این درختان استخوانی، پنجره‌های شکسته، درهای کثیف و خاکستری و دیوارهای موم-اندود و شفرانگیز آنرا نگهدارد. وقتی که باستانه در نزدیک می‌شوم در باز شده و من با رفیق و هم‌اسم رویرو می‌شوم. مرا داخل می‌کند و در حال سرفه کردن می‌گوید:

— چقدر سرد است جناب استاد!

با اگر لباس‌هایم خیس باشند می‌گوید:

— باران می‌آید جناب استاد.

و سپس جلو می‌دود و کتبه درها را باز می‌کند. در اطلاق کلام با احتیاط بعین کنگ می‌کند که پالتوی پوست خود را بیرون می‌آورد و در ضمن چند خبر جدید دانشکده را بمن اطلاع می‌دهد. خوشبختانه دربانان و مستخدمین دانشگاه که اینقدر با یکدیگر صمیمی هستند، او از جریان هر چهار دانشکده مطلع است، از مقام ریاست گرفته تا کتابخانه و اطلاق نظافت هیچ چیز بر او مجهول نیست، اولین کسیکه از عزل و نصب رئیس دانشگاه اطلاع پیدا می‌کند اوست. در تکالیفات او با شاگردان اغلب نام اشخاصی را می‌شنوم که برای ریاست پیشنهاد شده‌اند و وزیر آنها را رد کرده و پس از آن در خصوص نامهای سری که بمن رئیس دانشگاه و وزیر رد و بدل شده صحبت می‌کند پیش‌بینی‌ها و نظریات

او اغلب صحیح هستند. صفاتی را که ممکن است هر یک از کاندیدها را با عدم موفقیت مواجه کنند ذکر می‌نماید. اگر بخواهید، تاریخ نوشتن نیز، شروع به خدمت، متقاعد شدن و مردن هر یک از اعضا، دانشگامرا بدانید می‌توانید به حافظه وسیع این سرباز پیر مراجعه کنید او نه تنها تاریخ و روز واقعی وقایع را برای شما می‌گوید بلکه موقعیت و عللی را که با آنها همراه بوده نیز بیان می‌کند. در صورتیکه اشخاص نمی‌توانند حتی چیزی را که دوست می‌داشتند بخاطر بیاورند.

او گنجینه‌ای از روایات مربوط به دانشگاه است. از اجداد خود که آنها نیز دربان بوده‌اند داستانهای زیادی از زندگی دانشگاه می‌داند و خاطرات و مشاهدات شخصی را نیز در طول مدت خدمتش بر آنها اضافه نموده و اگر فرصت گوش کردن داشته باشید او همه خاطرات و داستانهای شیرین کوچک و بزرگ خود را برای شما نقل خواهد نمود و از دانشمندان خارق‌العاده‌ای که همه چیزها را می‌دانستند تعریف خواهد کرد. از اشخاص فعالی که هفته‌ها شبها را بیدار می‌ماندند و مردان بیشماری که قربانی راه علم و دانش شده‌اند صحبت خواهد کرد. به نظر او همیشه خوب بر بد غلبه دارد. ضعیف در مقابل قوی قرار می‌گیرد. دانایی از حماقت، تربیت از حسادت و جوانی از پیری بهتر است. لازم نیست تصور کنند این روایات غیر معقول از زحمات و عقلاهای بیحد برای پول بدست آوردن است. خیر بلکه فقط برای طرفه به ظرف کردن آن است و هر کسی هر قدر ظرفش جا داشته است برای خود برداشته.

چیزیکه مردم از زندگی دانشمندان می‌دانند از همین داستانهای است که در خصوص بعضی از استادان پیر شایع است که با چند صفت مشخص به‌کروبر با بابوخین نسبت می‌دهند و این برای اجتماع مترقی که علم و ادب را دوست دارد کم است. اگر یک اجتماع بدانشمندان و دانش احترام می‌گذارد بایستی مانند نیکلا ادیبات درباره آنها توصیفات

میعوطی بنویسد و تاریخچه زندگانی آنها را در دسترس عامه بگذارد، بدبختانه امروز اثری از این چیزها نیست. وقتیکه نیکلا خیرهای خود را برایم نقل می‌کند قیافه جدی بخود می‌گیرد و گفتگوی ما صورت حقیقی پیدا می‌کند. اگر در موقع صحبت کردن نیکلا شخصی که او را نشناسد بطرز صحبت و فن بکار بردن اصطلاحات او دقت کند شاید تصور نماید او دانشمند است که لباس سربازی پوشیده او می‌گوید این سر و صداهایی که در جلسات دانشگاه برمی‌خیزد همه مبالغه‌آمیز هستند. هاون من پیرایگناتیویچ در اطاق کارم پشت میز نشسته و مشغول کار است. وی مردیست سی‌وپنج ساله بسیار جدی ولی بی‌استعداد. از صبح تا شام کار می‌کند زیاد مطالعه می‌نماید و کاملاً چیزهایی را که مطالعه می‌نماید بخاطر می‌سپارد. از این جهت مرد پرازشی است ولی از سایر جهات خیلی کودن می‌باشد. کند ذهنی او را از اشخاص با استعداد جدا می‌کند افق فکری او فقط محدود به تخصص خودش می‌باشد. نسبت به امور ما سوای تخصص خود مانند بچه کر و کور است. بخاطر دارم یکروز وقتیکه وارد اطاق کارم شدم باو گفتم: "چه بدبختی دامنگیر ما شده می‌گویند اسکوبلو^۱ مرده است."

نیکلا علامت صلیب کشیده ولی پیرایگناتیویچ بطرف من برگشت و پرسید:

— اسکوبلو کیست؟

بگفتم دیگر باو اطلاع دادم که پروفیسور پروف مرد و آقای پیرایگناتیویچ عزیز از من پرسید:

— در چه رشتنای پروفیسور بود؟

وضع او طوری بود که اگر قشون چین به روسیه حمله می‌کرد،

۱- اسکوبلو پکژنرال روسی است که در جنگهای تاشکند و ترکیه شرکت نموده و بیگ شورش داخلی خاتمه داده و به لقب "ژنرال سفید" مشهور بود.

او کفش نمی‌گزد و از جایش تکان نمی‌خورد و میکروسکوپ را ترک نمی‌کرد. من می‌توانم شرط ببندم که با زنش هم خیلی بی‌احساسات و خشک است.

یکی دیگر از صفات ممتازه او کهنه‌پرستی در علم است، به هر چیزی که از آلمان می‌آید و یا بوسیله یک آلمانی نوشته می‌شود عقیده مخصوصی دارد. بخود و کارهایش اطمینان کامل دارد، همیشه هدف زندگی را در نظر می‌گیرد و موافقی که ممکن است شخص را منحرف کند ناچیز می‌شمارد. غیرممکن است او را در عقاید شخصی ست نمود. کوشش در مباحثه با شخصی که عقیده دارد بهترین علوم علم طب است و بهترین اشخاص طبیب هستند بهبوده است.

آینده این شخص برای من کاملاً روشن است، در مدت عمرش در حدود صد گزارش صحیح و روان می‌نویسد و ده کتاب ترجمه نموده و راجع بدان اظهار عقیده می‌کند ولی حتی یک گرد ساده نمی‌تواند اختراع نماید. برای اختراع قدرت فکری و استعداد لازم است که در پیرایگناتیویج بکلی وجود ندارد. خلاصه او یک علم نیست بلکه مستخدمی در قلمرو دانش می‌باشد.

پیرایگناتیویج، نیکلا و من همیشه با صدای یوازش یا هم‌صحبت می‌کنیم هرگز راحتی کامل نداریم همیشه شاگردان در سالن اثر مخصوصی در ما دارند و من پس از سی سال هنوز نتوانستم با این حالت که از شنیدن صدای شاگردان بمن دست می‌دهد عادت کنم. تکه‌های کتم را با عصانیت می‌بندم و سئوالات بهبوده‌های از نیکلا می‌کنم و غشکین می‌شوم. آنها خیال می‌کنند که من متوحش شده‌ام، ولی نه این‌حالت وحشت نیست، بلکه چیزی است که من از نوشتن و گفتن آن عاجزم. بدون هیچگونه احتیاجی ساعت را نگاه می‌کنم و بخودم می‌-

گویم

- خوب، دیگر بایستی بروم.

نیگلا یادداشتها، وسایل و کارتها را برداشته جلو می‌افتد، گاهی از اوقات در صورت لزوم روی تخت روان یک جنازه هم می‌آورد، بعضی ورود من شاگردان از جا بلند می‌شوند و قتیکه دورتر می‌نشینند همه سر و صداها قطع شده و سکوت بر سالن حکمفرما می‌شود.

من می‌دانم راجع به چه موضوع بایستی صحبت کنم ولی چگونه؟ با چه جملهای آنها شروع و بدجه نحو آنها خاتمه دهم. هیچ جملهای در سر خود حاضر ندارم، ولی گاهیست یک نگاه زیرچشمی به مستمعین خود بیندازم و این جمله را تکرار کنم "دفعه گذشته باینجا رسیدیم..."

و پس از آن جملات سیل‌آسا از دهان بیرون می‌آیند و هیچگونه نیروی قادر نیست سخنرانی مرا قطع کند. برای صحبت کردنی که بخواهند هسته‌کننده نباشد و در ضمن واجد فوائد و نتایجی برای شنونده باشد، استعداد، تجربه و فن لازم است، همچنین بایستی موضوع عمده و اصلی را که می‌خواهند شرح بدهند روشن و واضح کنند. علاوه بایستی همیشه مراقبت نمایند که یک ثانیه چشم خود را از شنونده برندارند.

بکراهت‌های ارکستر برای فهمیدن احساسات سازنده در آن واحد بیست عمل را رعایت می‌کنند، پارتیسینون را می‌خوانند، چوب دستش را تکان می‌دهد، از خواننده مراقبت می‌نماید، گاهی قره‌نی و زبانی طبل را هدایت می‌کند و امثال اینها... حالت من در موقع صحبت کردن درست مثل یک راهنمای ارکستر است. در جلو من صد و پنجاه مستمع قرار گرفته‌اند که هر کدام با یک جفت چشم بمن خیره شده‌اند. هدف من مفتون ساختن این جمعیت است، در طول سخنرانی هر لحظه که بخواهم میزان درک مطالب را در آنها بفهمم برایم مقدور است. من یک رقیب و مدعی نیز در خود دارم، و این مدعی اشکال مختلف، قوانین متفاوت و افکار جورواجور است که در خودم برانگیخته می‌شوند، هر لحظه بایستی با برهان و دلیل خود را از این ورطه وسیع نجات دهم برای این منظور برسرعت کلام می‌افزایم، در ضمن بایستی افکارم

طوری مطلب را حلایمی کنند که توجه آنها را جلب نموده و قابل‌درک باشد. بعلاوه باید مواظب باشم که این افکار باندازه‌ای که در خودم هستند به‌شاگردان تفویض نشوند، بلکه با یک طرز ترکیب بخصوصی به آنها تزریق نمایم که مطابق فهم آنها باشد. از همه اینها گذشته‌کوشش می‌کنم با سبک مخصوصی صحبت کنم که ترکیبات و فرمولها مختصر و مفید باشند جمله تا آنجا که ممکن است خلاصه و جامع باشد در همین حال مجبورم در نظر داشته باشم که بیش از یکساعت و چهل دقیقه وقت ندارم، رویبهرفته کار بدی نیست، بایستی در آن واحد شخصی یک دانشمند، عالم فن آموزگاری و یک ناطق زبردست باشد آه چقدر غم‌انگیز است اگر یک ناطق بوسیله فن آموزگاری بتواند حواس شما را تسخیر کند.

نیم یا یک ربع ساعت که صحبت می‌کنم ناگهان متوجه می‌شوم که شاگردان چشمانشان را به‌صفت دوخته و پیرایگناتیویچ در جیبهایش عقب دستمال می‌گردد، این علامت خسته شدن و عدم توجه است، بایستی مواظب باشم که در اولین فرصت یک لطیفه در گفتار خود بگنجانم. یکمرتبه صد و پنجاه فیافه از هم باز شده و با صدای بلند می‌خندند و در چشمانشان برق خوشحالی می‌درخشد و یک لحظه بعد می‌توانم دنباله صحبت خود را بگیرم. خودم هم می‌خندم هرگز شوخی و لطیفه باندازه لطیفه‌هایی که خودم در موقع درس می‌گویم در من اثر صریح بخش ندارند، در اینموقع است که من می‌توانم کاملاً در عالم هیجان‌آمیز خود فرو روم و این حالت یک تخیل شاعرانه نیست بلکه وجودش واقعی و حقیقی است. تصور نمی‌کنم هرکول پس از منکوب کردن دشمنان خود اینحالت لذتبخش را که من در پایان هر یک از سخنرانیهایم حس می‌کنم داشته است. ولی اینها دیگر گذشته، اکنون در موقع سخنرانی بسیار رنج می‌برم، با زحمت نیمساعت صحبت می‌کنم و آنگاه یک‌لحستگی شدید در شانه‌ها و اعضا خود حس می‌نمایم، پشت تریبون بلندشده

و استاد به صحبت ادامه می‌دهم و سپس دو مرتبه می‌نشینم دهانم خشک، صدایم گرفته می‌شود و سرم گیج می‌رود، برای پنهان کردن حالت خود از شنوندگان پشت سر هم آب می‌نوشم و دستمال را جلو دهان می‌گیرم چنین وانمود می‌کنم که ذکام شدیدم، هنوز هم آن لطیفه‌ها را در موقع صحبت تکرار می‌کنم ولی بعضی اوقات در جاهایی که لازم نیست سکوت می‌کنم و از خجالت بی‌اندازه عذب می‌شوم.

روح و وجدانم بمن می‌گویند که برای آخرین بار یک سخنرانی برسم و داع برای شاگردان بکن و جای خود را به یک مرد جوان و نیرومندتری بده، ولی من شهادت اطاعت وجدان را ندارم.

بدبختانه من نه فیلسوف هستم و نه خداشناس و بطور وضوح می‌دانم که بیش از ششاه دیگر زنده نخواهم ماند، بنظر می‌رسد که بایستی این مدت را صرف تفکر در اطراف ظلام و جهنمی بکنم که در خواب ابدی سراغم خواهند آمد. ولی نمی‌دانم به چه جهت روحم از بحث درباره اینگونه مسائل خودداری می‌کند یا وجود اینکه بایستی روح از اهمیت آنها با خبر باشد، اکنون من در مقابل مرگ قرار گرفته‌ام، بیست یا سی سال است که علاقه من از آنچه ماسوای علم و دانش است سلب گردیده و تا آخرین نفس هم بر این عقیده هستم که دانش بهترین، مفیدترین، راحت‌بخش‌ترین و مهمترین عوامل زندگی بشری است، دانش است که تاکنون قوی‌ترین و رفیع‌ترین نشانه عشق بشر بوده و پس از این هم وسیله فتح کردن طبیعت و سلط شدن بر خود اوست. ایندفعه ممکن است که علم از جریان خود خارج شده و درست نباشد ولی آیا من اشتباه می‌کنم؟ بهیچوجه نمی‌توانم خودم را از این تردید نجات دهم.

اکنون میل دارم که تقدیر از این مختصر ادراکی که در من باقی مانده صرف نظر کند و بیش از آنکه دنیا مرا در تاهوت فراموشی میخکوب نماید از این کرسی و شاگردان جدا کند.

بمخوابی و مبارزه بر علیه ضعف در من اثر عجیبی بر جای می‌گذارتند. در حال نطق بغض گلویم می‌گیرد و چشمانم از اشک پر می‌شوند و در خود اجتناج جنون‌آمیزی بفریاد زدن و ناله کردن حس می‌کنم. از اینکه طبیعت کلیه اشخاص بزرگ مانند من را به‌کام مرگ برتاب می‌کند معذب می‌شوم و نسبت به‌کسیکه پس از ششاه یا بیشتر که عمر من تمام می‌شود در کرسی من شاگردان را درس می‌دهد حسد می‌برم. می‌خواهم فریاد بزنم که من مسموم شده‌ام. این افکار جدیدی که در من راه یافته در طول ایام بتدریج مرا مسموم کرده‌اند مانندپشه مغزم را خورده‌اند. در این لحظه حالت من فوق‌العاده وحشتناک می‌شود و اجازه نمی‌دهم همه شاگردانم که از وحشت در جای خود می‌خکوب شده‌اند از در خارج شوند.

این لحظات مشکلترین مراحل زندگی می‌باشند.

۲

پس از اتمام درس بمنزلم برگشته و مشغول کار می‌شوم و روزنامه‌ها را مطالعه می‌کنم و متن کنفرانس آینده خود را منظم می‌نمایم. گاهیگاهی چیزهایی می‌نویسم. اغلب برای پذیرفتن مراجعین مجبورم کارم را قطع کنم.

زنگ صدا می‌کند. یکی از رفقااست که می‌خواهد در خصوص بعضی امور با من صحبت کند. در حالیکه عصا و کلاهش را در دست دارد وارد شده می‌گوید:

— من بیش از دو دقیقه کار ندارم. خواهش می‌کنم از جا بلند نشوید همکار عزیزم فقط دو کلمه صحبت دارم.

قبل از هر چیز هر کدام سعی می‌کنیم بدیگری بفهمانیم که ما خیلی مودب هستیم و از دیدار یکدیگر خوشحالیم. من او را روی یک صندلی راحتی می‌نشانم و او هم اصرار می‌کند که دوباره بنشینم و این

باعث می‌شود که ما با محبت و احتیاط شانه‌های یکدیگر را بگیریم . با اینکه صحبت‌های ما خندناور نیستند هر دو می‌خندیم ، ناگهان هر دو می‌نشینیم و سر خود را بطرف هم خم کرده با صدای گرفته مشغول صحبت می‌شویم .

در موقع صحبت صمیمیت و دوستی ما نمی‌توانند مانع از تعارفات چینی بشوند . جملات " شما کاملا توجه فرموده‌اید . " " من اختصار دارم که به‌شما عرض کنم " اغلب در صحبت‌های ما رد و بدل می‌شوند . گاهگاهی نیز قهقهه‌های ناپهنگامی صحبت ما را قطع می‌کنند .

پس از اتمام مشاوره ناگهان همکارم از جایش بلند می‌شود و در حالیکه کلاه خود را تکان می‌دهد جلو میز تحریر من می‌آید و با هم خداحافظی می‌کنیم و از نو بخودنمایش‌های دوستانه پرداخته و می‌خندیم . من او را تا دم در مشایعت نموده و در پوشیدن پالتو کمک می‌کنم . وقتیکه به‌گور در خانه را باز می‌کند و او می‌خواهد بیرون برود بمن تذکر می‌دهد که با اطلاقم برگردم والا سرا می‌خورم ولی من اصرار دارم که او را تا کوچه مشایعت نمایم . وقتیکه دو مرتبه با اطاقم برمی‌گردم هنوز می‌خندم و شاید علتش شدت بی‌حسی است کمی بعد باز صدای زنگ بلند می‌شود و شخصی در اطلاق کفش‌کن لباسهایش را بیرون می‌آورد و آهسته سرفه می‌کند . به گور بمن اطلاع می‌دهد که یک‌دانشجو می‌خواهد مرا ملاقات کند . باو می‌گویم " بگو داخل شود . " یک دقیقه بعد جوانی که قیافه زیبا دارد وارد می‌شود . تقریبا " یکسال است که روابط ما خیلی صمیمانه شده ، جوابهای او در موقع امتحان خیلی اسفناور می‌باشند و من باو خاطر نشان کرده‌ام که رفوزه خواهد شد . از این جوانان زنده‌دل و جسور که بقول دانشجویان آنها را " نرم " و " سربزیر " می‌کنم هر حال شش یا هفت نفر اطراف من هستند . آنهاشیکه بر اثر بی‌لباقتی و یا مریض شدن در امتحان مردود می‌شوند هدم موفقیت خود را با بردباری تحمل می‌نمایند ، ولی بعضی‌ها که دارای طبیعی بلند و

خونگرم می‌باشند از مراجعه به‌خانه من خودداری نمی‌کنند. زیرا تعویق در امتحان اشتباهی آنها را کم کرده و باعث می‌شود که شبها از رفتن به‌ایرا و تأثر صرف‌نظر کنند. من از اشخاصی که برای اولین مرتبه مردود شده‌اند اغماض می‌کنم ولی نسبت به آنها یکسابقه دارند خیلی سخت‌گیرم. به‌تازموارد می‌گویم:

— بنشینید با من چکار دارید؟

او با لکنت‌زبان بدون اینکه بصورت من نگاه کند شروع می‌کند:

— خیلی هذرت می‌خواهم جناب استاد که مزاحم شما شدم... البته هرگز بخودم اجازه نمی‌دادم که مصدع وقت شما بشوم اگر... این پنجمین دفعه است که من به‌شما امتحان می‌دهم... و هر دفعه رفوزه شدم... خواهش می‌کنم این دفعه همراهی کنید که قبول شوم... زیرا... بهانه‌هایی که این تنبلیها می‌آورند یکنوع است: می‌گویند که در همه دروس قبول شده‌اند فقط در درس من موفق نشده‌اند، چیزی که آنها را متعجب می‌سازد اینست که درسهایشان را با جدیت مطالعه کرده و بخوبی می‌دانند، عقیده دارند بطور حتم رفوزه شدن آنها نه از اینجهت است که درسشان را نمی‌دانسته‌اند یا می‌گویم:

— خیلی متأسفم دوست عزیزم، برای من غیرممکن است که شما را قبول کنم. بهتر بود قبل از اینکه بدیدن من بیایید درسهای خود را حاضر می‌کردید.

مدتی بین ما سکوت می‌شود. چیز دیگری که مرا به‌تنبه کردن دانشجو وادار می‌کند اینستکه او رفتن به‌ایرا و آبجو خوردن در کافهها را بر علم ترجیح می‌دهد، یا می‌گویم:

— به‌عقیده من بهتر است شما از تحصیل طب صرف‌نظر کنید، قبل از هر چیز برای قبول شدن در امتحان علاقه و استعداد لازم است که شما بکلی در این رشته نه علاقه دارید و نه استعداد. قیافه او از هم بار شده و با یک خنده تلخی می‌گوید:

— اجازه می‌فرمائید جناب استاد؟ برای من خیلی ننگ‌آور است که پس از پنج سال باز هم رفوزه شوم!

— البته خوب نیست! ولی بهتر است که انسان پنج سال دیگر از عمر خود را تلف نکند، زندگی خود را بپنهوره برای کاری که استعداد آنرا ندارند به هدر ندهد.

ولی بزودی شروع می‌کنم که از او دلجوئی نمایم:

— بهر جهت شما درسهایتان را از نو مرور کنید و باز هم مرا ببینید.

تبل با اوقات تلخی می‌برد:

— چه وقت؟

— هر وقت که میل دارید مثلاً فردا.

و در چشمان قشنگ او می‌خوانم که با خود می‌گوید: "دیدن تو آسان است ولی تو بدذات را می‌شناسم که باز هم مرا دنبال نخود سیاه می‌فرستی!" با او می‌گویم:

— واضح است که شما بهتر از این نخواهید شد، پانزده مرتبه است که من شما را امتحان کرده‌ام. ولی بد نیست باز هم ممکن است تغییر کند.

هر دو سکوت می‌کنیم و من منتظرم که او تصمیم بر رفتن بگیرد ولی مهمان من توقف نموده و چشمانش را به سقف می‌دوزد و ریش بزی خود را تکان می‌دهد چنین بنظر می‌رسد که قدری مسرور شده، رفته رفته ماندن او باعث دردسر و بوی دماغ من می‌شود.

صدای این جوان خونگرم خیلی دلچسب است، در چشمان زیبایش نگاه مسخرآمیز و زیرکی می‌درخشد، قیافه محبت‌انگیزش بر اثر نوشیدن آبجو و خواب روز خسته بنظر می‌رسد از ظاهرش چنین برمی‌آید که می‌تواند مدتی مرا با داستانهای عاشقانه، و تعریف از اہرا و رفقاییش سرگرم کند، بدبختانه اینگونه صحبتها بین ما نیست والی من خیلی

مایل به شنیدن آنها هستم. از نو شروع به صحبت می‌کند:

— جناب استاد بشما قول شرف می‌دهم که اگر بمن کمک کنید...

... من

وقتی که حرف او به "قول شرف" می‌رسد نگاهی جدی که حاکی

از رد کردن تقاضای اوست باو می‌کنم دانشجو یک دقیقه متفکر می‌ایستد

و سپس با صدائی محزون می‌گوید:

— پس از اینقرار دیگر من کاری جز اینکه مدتی تعطیل کنم

ندارم، خیلی عذرت می‌خواهم.

— خدا حافظ دوست من، خدا بهمراحت.

با گامهای مردودی باطابق کفشکن برمی‌گردد و پالتویش را می-

پوشد و بیرون می‌رود و شاید در افکار دور و درازی فرورفته است، در

حالی که از ناسزا گفتن بمن که ورد زبان اوست نتیجه نگرفته، به یک

رختوران درجه دوم داخل می‌شود و شام می‌خورد پس از نوشیدن مقداری

آبجو بخانه رفته براحتی می‌خوابد چه شاگرد ساعی!

برای سومین مرتبه صدای زنگ بلند می‌شود، یک دکتر جوان

که لباس مشکی شیکی پوشیده با کراوات سفید و عینک قاب‌طلایی وارد

اطلاق می‌شود و خودش را معرفی می‌کند. من او را تعارف به‌نشستن

می‌کنم و مقصودش را از ملاقات می‌پرسم بدون هیچگونه احساسات و

تکلفی اظهار می‌کند که آمده است سال آخر تحصیلی خود را بگذراند

و تز دکترای خود را ارائه دهد. باو می‌گویم:

— من خیلی خوشبخت خواهم شد که شما یک مرد سودمند

باشید، ولی ما اول بایستی بدانیم اصولاً "تز" چیست. تز عبارت از

طرحی است که ابداع ابتکار شخصی باشد، اینطور نیست؟ پروراندن

موضوعی که بوسیله شخص دیگری بشما تلفین شود نمی‌توان نامش را تز

گذاشت...

کاندید دکترای خاموش می‌ماند. یک مرتبه با حرارت از جای بلند

شده و با بی‌رحمی شروع به صحبت می‌کنم.

– من نمی‌فهم شماها چرا اینقدر نزد من می‌آئید؟ شما خیال می‌کنید که من برای خودم دکان باز کرده‌ام و موضوع تز می‌فروشم؟ برای هزار و یکمین مرتبه از شماها خواهش می‌کنم که مرا راحت بگذارید، از لحظ زنده خود عذرت می‌خواهم ولی آخر من دیگر خسته شده‌ام. او همانطور ساکت می‌ماند، قدری گونه‌هایش سرخ می‌شوند، قیافه‌اش حاکی از احترام زیادی نسبت به معلومات و نام رفیع من است ولی در چشمان او تنفر از صدا و صورت عصبانی من خوانده می‌شود، در حال عصبانی بنظر او یک هیولای موحش می‌آیم. خودم را ملامت می‌کنم "من باو گفتم دکان باز نکرده‌ام خیلی عجیب است ولی بالاخره چرا آنها نمی‌خواهند مستقل بار بیایند؟ چرا این استقلال آنها رازجر می‌دهد؟"

در این خصوص به صحبت ادامه می‌دهم تا اینکه او بکلی ساکت می‌شود. بالاخره رفته رفته خودم خسته شده و سکوت می‌کنم. داوطلب دکتری عاقبت سوزه را از من می‌گیرد و با نظریه من یک تئز مزخرف می‌نویسد که از لحاظ علمی فاقد ارزش است و با یک سرسختی از آن دفاع می‌کند و سرانجام درجه علمی را که لایق او نیست می‌گیرد.

البته اگر مانع نشوم مراجعین تمام‌شدنی نیستند ولی من فقط تا چهارمین آنها را می‌پذیرم. هان اینهم چهارمین آنها که صدای پای او کاملاً بگوشم آشنا و آهنگ صدایش خیلی لطیف می‌باشد.

هیجده سال است یکی از رفقایم که متخصص در امراض چشم بود مرده و برای بگانه دخترش کاتیا شصت هزار روبل ارثیه گذاشته، در وصیت‌نامه‌اش مرا قیم او نموده است، کاتیا تا سن ده سالگی در خانه من زندگی می‌کرد و پس از آن به یک مؤسسه که مخصوص تربیت دختران بود رفت و فقط ایام تعطیل تابستان نزد من می‌آید، وقت من اجازه نمی‌دهد که تربیت او را زیر نظر بگیرم حتی تعلیمات کوچکی هم

باو ندادام ، بدین جهت است که از دوران کودکی او چیزی به یاد ندارم . چیزی که در وهله اول نظر مرا جلب می کند و خاطره آن برایم لذت بخش است اعتماد فوق العاده است که او از همان اولین دفعه که وارد خانه من شد از خود ابراز می نمود ، هنوز هم او را می بینم که در گوشه ای نشسته و با توجه دقیقی به نقطه ای خیره شده ، اگر کسی او را در این حالت ببیند از خودش خواهد پرسید آیا او متوجه نوشتن و کتاب ورق زدن من است ، آیا در حرکات زخم خیره شده ؟ آیا آهیز که مشغول پوست کردن سیب زمینی است توجه او را بخود جلب کرده یا سگها را که در کوچه بازی می کنند تماشا می کند ، چشمان او همیشه چنین حالتی را دارند و مثل اینست که با خود می گوید : " هر چیزی که در دنیا اتفاق می افتد از روی فراست و قابل تحسین است . " اخلاق غربی دارد و بر حرفی کردن با مرا خیلی دوست می دارد ، گاهگاهی رو بروی من جلو می نشیند و در حرکات من دقیق می شود و مرا سؤال پیچ می کند ، تمام حرکات و گفتار من مورد علاقه او هستند ، خواندن ، عملیات من در دانشکده ، کارهایی که می کنم همه را با میل گوش می کند و می خواهد بداند آنها از دیدن جنازه می ترسم یا نه ، می پرسد .

— آیا دانشجویان در دانشکده با هم دعوا می کنند ؟

— البته عزیزم ، دعوا می کنند .

— شما هم آنها را تنبیه می کنید و دوزانو روی زمین می نشانید .

البته .

اینکه دانشجویان نزاع می کنند و من آنها را بهزانو می نشانم

برای او سرگرمی خاصی دارد . بچه شیرین و بردباری بود اغلب اتفاق می افتاد

و تشیکه چیزی را از او می گرفتند و بی جهت او را تنبیه می کردند

یا حسن کنجگاری او را ناراضی می ساختند ، در قیافه او آثار اعتماد محو

شده و حالت محزون بی خود می گرفت . من نمی توانستم از این تأثر او

جلوگیری کنم ولی وقتی که تأثر او را مشاهده می کردم میل به سوازش و

تسلی دادن او مرا مجبور می‌کرد که مثل یک دایه بهیر او را تسلی دهم "بچه‌اره طفل یتیم!" بخاطر دارم که او علاقه عجیبی به لباس خوب پوشیدن و استعمال عطر داشت، از اینجبهت اخلاقش شبیه بمن بود زیرا منم از لباس شیک و بوی عطر فوق‌العاده لذت می‌برم.

خیلی تأسف می‌خورم که دقت و کنجکاری برای احساسات و هیجانات روحی او را در زمانی که چهارده یا پانزده ساله بود نداشتم. می‌خواهم در خصوص عشق شدیدی که کاتیا به‌تأثر داشت صحبت کنم. وقتیکه او برای گذراندن ایام تعطیل مدرسه را ترک کرده و نزد ما می‌آمد موضوعی برای صحبت و تفریح جز تعریف از همسایه‌های تأثر و هنرپیشگان آن ندارد و آنقدر راجع به‌تأثر صحبت می‌کند که خسته می‌شویم. زن و بچه‌های من از گوش کردن به‌صحبت‌های او خودداری می‌کنند ولی من جرئت ندارم یک لحظه توجه خود را از او برگزیم. وقتیکه احتیاج به‌حرکت دادن من در شوق و لذات خود او را نزد من می‌آورد، به‌اطاق کار من آمده و با صدایی تضرع‌آمیز می‌گوید:

— نیکلا استیپانویچ اجازه می‌دهید راجع به‌تأثر با شما صحبت

کنم؟

من ساعت را بیرون آورده جواب می‌دهم:

— نیم‌ساعت بتر وقت می‌دهم، شروع کن!

یک لحظه بعد مقدار زیادی عکسهای هنرپیشه‌های زن و مرد را که برای او بمنزله ازبای انواع می‌باشند نزد من می‌آورد و پس از آن چند نمایش را برایم تشریح می‌کند و می‌گوید که او فقط برای هنرپیشگی آفریده شده است.

من هرگز نتوانستم آن شوقی را که کاتیا نسبت به‌تأثر دارد

در وجودم حس کنم. اگر پیسی خوب باشد مطالعه آن کافیت که در احساسات من موثر واقع شود دیگر بکار بردن هنرپیشه برای نشان دادن برسنازهای آن لازم نیست و اگر پیسی بد باشد بوسیله هنرپیشه نمی‌

توان آنرا بهتر جلوه داد.

در جوانی اغلب به‌تأثر می‌رفتم اکنون هم هر سال یکی دو مرتبه خانواده ما یک لژ در تأثر می‌گیرد و برای اینکه "فراری" کرده باشم با آنها می‌روم. البته چنین شخصی هرگز حق قضاوت کردن در خصوص تأثر را نمی‌تواند داشته باشد ولی من می‌توانم اظهارنظری در باره این موضوع بکنم. به عقیده من تأثر آن ترقیاتی را که بایستی نسبت به‌سی یا چهل سال قبل کرده باشد نکرده است. مانند سابق نمی‌توانم یک گیلاس آب خنک در سالن یا راهرو بیرون پیدا کنم. بازرسان تأثر هم مانند گذشته برای اینکه پالتوی پوست خود را بی‌جهت در هوایی که چندان سرد نیست پوشیده‌ام بیست کوچک جریحه‌ام می‌کنند، و در بین برده‌ها همان موزیک مزخرف قدیمی زده می‌شود که به‌تأثر حالتی غیرعادی می‌دهد. حالا هم مانند همان اوقات مردم در ساعات تنفس بطرف بوفه هجوم آورده ودکا می‌نوشند. بنابراین چیزی که در آن تغییری حاصل نشده دیدن دوباره‌اش بیپوده است. وقتی که یک هنرپیشه وارد سن می‌شود و می‌خواهد یک مونولک ساده را مثل "هستی بهتر است یا نیستی" ادا کند نمی‌دانم چرا بعضی اینکه با زبانی طبیعی و ساده آنرا بیان نمایند. با فریاد و در حالیکه تمام اعضایش متشنج هستند صحبت می‌کنند. حس می‌کنم که همان صدای قدیمی که مرا متاثر می‌کند از روی سن بگویم می‌رسد. چهل سال است که اینها همان فریادهای سنگین‌شو-کلاسیک را تکرار می‌کنند. هر وقت که از تأثر خارج می‌شوم بسا خود عهد می‌کنم که دیگر به‌تأثر نروم.

محکوم کردن یک احساساتی که عقیده دارد تأثر با وضع فعلی یک مدرسه اجتماعی است کار آسانی است. البته من نمی‌دانم تا پنجاه یا صد سال دیگر تأثر چه وضعی خواهد داشت ولی با وضع فعلی جز یک سرگرمی نام دیگری بر آن نمی‌توان گذاشت آن‌هم یک سرگرمی بر خرج و سنگین که همیشه تکرار می‌شود. در ملکت ما هزاران مرد و

زن جوان با استعداد و سالم قربانی تآثر شده‌اند در صورتیکه هرکدام می‌توانستند دکتر، کارگر، معلم و افسر بشوند، تآثر هر شب بهترین وقتیکه سکن است تماشاچیان آنها صرف کارهای فکری و یا ضیافت‌های دوستانه بکنند می‌گیرد. در تآثر یک صحنه بدون اینکه تماشاچی را تنبه بدهد به عملیات یک جنایتکار، بی‌عفت با کسی که جرم او محقق است وضعیت مشکوکی می‌دهد.

عقیده کاتیا بکلی با من فرق دارد، بمن می‌گوید که تآثر در همین وضعیت فعلی خود نیز مافوق کنفرانس و کتاب و هر چیز دیگر است، تآثر در خود همه هنرهای زیبا را ترکیب می‌نماید و هنرپیشگان به‌منزلهٔ مبالغین آن می‌باشند هیچ هنر و دانشی با اندازهٔ تآثر قدرت نفوذ در روح بشر را ندارد و بی‌جهت نیست که هنرپیشگان زبردست یک کشور در ردیف دانشمندان و هنرمندان قرار می‌گیرند. او معتقد است که هیچ کاری بهتر از فعالیت تآثر برای آرام ساختن و راضی کردن او وجود ندارد. و بالاخره یک روز کاتیا با یکدسته هنرپیشه قرارداد می‌بسته و عازم اوفا شد و من گمان می‌کردم که با پولی سرشار و امیدواری که شایسته تصورات و آرزوهای عالی او می‌باشد باز گردد.

اولین نامه‌های مسافرتش خیلی تعجب‌آور بودند هنگام خواندن آنها از صفای خلق، نشاط جوانی، سادگی همچنین قضاوت‌های بجای و صحیح او مانند یک جوان روشن‌فکر مرا گنج می‌کردند طبیعت، ولگا، شهرهایی که در راه خود می‌دید رفقایش، پیشرفت‌ها و عدم موفقیت‌هایش را چنان زنده و موثر تشریح می‌کرد که من تصور می‌کردم اکنون جلوم ایستاده و برابم شرح می‌دهد، نامه‌هایش خیلی در هم و برهم دارای غلط‌های املائی و اشتباهات نقطه‌گذاری زیاد بودند.

بیش از ششماه از مسافرتش نگذشته بود یک نامه دیگر که از نامه اولیش هیجان‌آمیزتر و شاعرانه‌تر بود دریافت داشتم آنها با کلمه "من دوست دارم" شروع کرده بود. باین نامه عکس مرد جوانی که قیافه

صاف و بی‌مو داشت ضمیمه شده بود. نام‌های بعدی او نیز همچنان شورانگیز و شاعرانه بودند ولی دیگر غلظت‌های دستوری و اشتباهات نقطه‌گذاری که حاکی از مداخله مردی بود دیده نمی‌شدند. کاتیا می‌نوشت چقدر خوب می‌شد اگر در نواحی ولگا یک تأثیر بزرگ می‌ساختند بازرگانان متحول و هنرپیشگان با یکدیگر شرکت کرده و با یک روش دوستانه آن‌را اداره می‌کردند، اگر این عمل انجام شود درآمد سرشاری خواهد داشت... البته این ایده‌ها بسیار عالی بودند ولی بمنظر من همه آنها زائیده فکر یک مرد بودند.

مدتی که تقریباً "یکسال و نیم می‌شد نام‌های او حاکی از رضایت و انبساط بود، کاتیا اغلب در خصوص هنر خود فکر می‌کرد و خوشحال بود، ولی بعداً در نام‌هایش علائم آشکار فریب خوردن او جلب نظر می‌کرد. در اول شکایت او در خصوص رفقاییش بودند. این اولین علامت ناگواری است وقتی که هنرمند و یا ادیب جوان شروع به فعالیت می‌کند از همکاران خود چیزهایی می‌بیند که او را از ادامه بفکار خودسیر و خسته می‌کند. کاتیا بمن می‌نوشت که همکاران او به‌هنر خود دل‌بستگی و پشتکار ندارند، رلهای خود را خوب حاضر نمی‌نمایند، نمایشنامه‌ها مبتذل و طرز بازی کردن آنها در روی سن زننده و تنفرآور است. برای پول در آوردن هنرپیشگان کم‌دی خودشان را برای خواندن آوازهای مبتذل و بیخبرنده حاضر می‌کنند و هنرپیشگان تراژدی هم اشعاری در خصوص باور شدن غیرقانونی دختران می‌خوانند رلهای آنها از این قبیل است با این وضعیت خیلی بعید است که تأثیر با این رشته‌های پوسیده و فاسد شدت‌اش در شهرستانها رسوخ پیدا کرده و جایی برای خود باز کنند.

در جواب کاتیا یک نامه مفصل و زننده نوشتم و در آن متذکر شدم:

"بارها اتفاق افتاده که من به‌هنرپیشگان و اشخاص محترمی برخورد کرده و آنها را با عقیده خود موافق دیدهام، و از مباحثه با

آنها متوجه شدم که فعالیت‌های آنها طبق استعداد و آزادی هنری نیست بلکه موافق میل و سلیقه مردم کار می‌کنند و بهترین آنها کسانی هستند که در نمایش کم‌دی، تراژدی، تقلیدهای هجوآمیز، و نمایشات بریان هم بتوانند بازی کنند و این هنرپیشگان که از عهدۀ ایفا اینهمه دل برمی‌آیند خودشان را هنرمندانی زبردست و مفید می‌دانند، ولی چنانکه خودت هم ملاحظه می‌کنی علت این انحرافات و بدیها را نه تنها در هنرپیشگان بلکه در خود هنر نیز بایستی جستجو کرد زیرا علت اصلی در خود آن و طرز تفویض به‌توده می‌باشد. " این نامه گاشیا را عصبانی نکرد و پس از چندی بمن جواب نوشت: "ما هر دو از مرحله پرتیم، البته من نمی‌خواهم در خصوص اشخاصی که با شما موافق هستند صحبت کنم ولی اشخاص منظور آنها را یک عده مردمان بی‌تواکث می‌دانم که نسبت به هیچ چیزی درستکار و جوانمرد نیستند بلکه یک‌دسته مردمان وحشی بی‌بند و باری هستند که خودشان را روی من تاخت می‌ریزند، اینها اشخاصی هستند که در هیچ جا هیچ کاری به‌آن‌ها نداده و از همه جا طرد شده‌اند و اکنون خودشان را هنرپیشه وانمود می‌کنند این نوع هنرپیشگان شایدانی بیش نیستند، اینها مقصده‌جو، بی‌استعداد، دیوانه و بی‌عرضه می‌باشند من قادر نیستم برای شما تشریح کنم که از چه جهت رنج می‌برم برای من دلخراش است که می‌بینم هنری را که من دوست می‌دارم بدست یک عده مردمان شهاد و مزور افتاده است. این‌گونه اشخاص که شما از آنها نام می‌برید و با عقاید آنها موافقت دارید متأسفانه معایب را همیشه از دور می‌بینند هرگز خود را به‌آن نزدیک نمی‌کنند که حقیقت را دریابند، مشاهدات سطحی خود را اغلب با سبکی خشک یا مسامحت اخلاقی و موقعیت‌های معمولی که هیچکس احتیاج به دانستن آنها ندارد پرشته تحریر می‌کنند. . . " و موضوعهای دیگری از این قبیل در نامه‌های او دیده می‌شوند.

پس از آن نامه طولی نکشید که این نامه را از او دریافت نمودم:

"من مرتکب اشتباه ننگ‌آوری شده‌ام، دیگر قادر به ادامه زندگی نیستم بولشای مرا بهر نحوی که صلاح می‌دانید مصرف کنید من شما را همیشه مثل یک پدر و یک دوست یگانه دوست می‌دارم. مرا ببخشید."

برای من مکتوف گردید که او هم خود را "از این گروه وحشی" بیرون کشیده در آخر از بعضی کتابها و اشارات متوجه شدم که او قصد انتحار دارد. خیال کردم که او خود را مسموم نموده، چون تصور می‌کردم در این اواخر تفکرات غم‌انگیز او را بی‌اندازه شکنجه می‌کردند از طرفی این نامه را از یالتا فرستاده و خواهش کرده بود هزار روبل هر چه زودتر برایش بفرستم و نامه خود را بعین جمله خاتمه داده بود: "از اینکه این نامه وسیله اندوه شما شده عذرت می‌خواهم، دیروز بچغام را بخاک سپردم." پس از یک سال اقامت در کریمه نزد ما برگشت.

مسافرت او تقریباً چهار سال طول کشید و بایستی اعتراف کنم که من در مقابل او عکس‌العمل عجیب و تا اندازه احترام‌آمیز نشان می‌دادم. از همان اوائل که بهمن اظهار می‌داشت می‌خواهد هنرپیشه بشود، و پس از آنکه از عشق خودش با من صحبت می‌نمود و مرا مجبور می‌کرد که گاهی برای هزار یا دو هزار روبل بفرستم و همانطور هنگامیکه مرا از قصد خودکشی خودش مطلع نمود و سپس مرگ بچغام را خبر داد، من مصیبتی شده و به فکر فرو می‌رفتم که چرا بایستی من در سرنوشت او سهم باشم و می‌خواستم نامه‌های زننده و غرضی برای او بنویسم که خوشبختانه نتوانستم، هر وقت که خود را بجای پدر او فرض می‌کردم او را مانند دخترم دوست می‌داشتم.

فعلاً کاتیا یک آپارتمان پنج اتاقه اجاره کرده و آنرا طبق سلیقه و میل خود میله و آرایش نموده است و گاهی نزد من می‌آید. اگر اکنون کسی بخواهد تابلویی از او نقاشی کند چیزی که در تابلو او بیش از هر عامل دیگری موثر خواهد بود کاهلی و سستی است، اطراف او چهارپایه‌ها و تخت‌خوابهای کوچک و نرم، رنگهای مات و گرفته، یک

روح افسرده، شلوغی بی اندازه اطراف او را فرا گرفته روی دیوارها بادبزین-های ارزان و تابلوهای کوچک که هم از لحاظ قاب و هم خود تابلو قدیمی هستند، روی میزها را نیز اشیاء بی ارزش پر کرده اند و بالاخره به جای برده ستونهای بدترکیب قرار خواهند داشت. همه این اشیاء و رنگها اثر وحشتناک قبرستان را در انسان بیدار می کند و حاکی از فسادسلطه طبیعی می باشند. کاتیا تمام روز را در خانه روی یک تخت خواب تکیه داده و رمان با شعر می خواند فقط بعد از ظهرها برای اینکه مرا ملاقات کند از خانه بیرون می آید.

من مشغول کار هستم، کاتیا در نزدیکی من ساکت روی کاناپه نشسته و حال خود را باز نکرده مثل اینکه سردش می شود نمی داند آیا بر اثر جاذبهای که در من دارد یا بعلت اینکه در کودکی زیاد نزد من آمده و عادت بحضور او داشتعام وجود او مانع تمرکز افکارم نمی گردد گاهی از او سئوالی می کنم و او هم به اختصار جواب می دهد، بامرای اینکه چند لحظه استراحت کنم یک روزنامه یا مجله طبی می خوانم. اکنون ملاحظه می کنم که در قیافه او دیگر آن آثار اعتماد وجود ندارد. چهره او حالتی سرد و خشک بخود گرفته، حالت بی قیدی و بی تفاوتی کسی را دارد که در طول مسافرت در جلو مسافر دیگری قرار گرفته باشد. لباسش همیشه با سلیقه ساده است ولی بنحوی که سامحه او را واضح می سازد.

با یک نظر اجمالی معلوم می شود که لباسها و آرایش او تازه نیستند، مانند سابق کنجگاو نیست، دیگر سئوالی از من نمی کند، مانند اینست که تجارب کافی در زندگی آموخته و دیگر در انتظار چیزی نیست، قریب ساعت چهار در سالن صدای آمد و رفت شنیده می شود دختر من نیز است که با رفقاییش از هنرستان برگشته اند در سالن مشغول نواختن پیانو و خواندن و آواز و خنده می شوند، در اطاق نهارخوری به گور سرگرم تمیز کردن و چیدن ظروف است، کاتیا بمن می گوید:

— خداحافظ، من دیگر فرصت ندارم بمن سری بزنید.
 من او را تا اطاق کفش‌کن بدرقه می‌کنم و تئیکه او می‌خواهد خارج
 شود با نگاهی جدی از سر تا پای مرا ورنه انداز می‌کند و با حالتی معذب
 می‌گوید:

— شما روز بروز لاغرتر می‌شوید چرا مواظب خودتان نیستید؟
 من حتماً نزد — فتودورویچ خواهم رفت که بیاید شما را معاینه کند.
 — من دردی ندارم.

— من نمی‌دانم خانواده شما در چه فکر هستند، بمنظر من خیلی
 عجیب می‌آیند!

خیلی با شدت و ناشیگری پالتوی پوست خود را می‌پوشید و
 هر دفعه بر اثر اهمال او در آرایش موهایش سنجاق‌های سرش روی زمین
 می‌افتند، او نه رغبت و نه وقت آرایش کردن خود را ندارد موهایش
 را بنحو غلطی بویکه می‌کند و تئیکه وارد اطاق نهارخوری می‌شوم زخم
 سؤال می‌کند:

— این کاتیا نبود که نزد تو آمده بود؟ پس چرا نزد ما نماند؟
 خیلی عجیب است!؟

لینا باو جواب می‌دهد:

— ماما اگر نخواهد ما را بمیند چکار باید بکنیم؟ ما که نمی‌
 توانیم برویم جلو او بزاتو در بیاییم!

— نمی‌دانم او خیلی لالایی و بی‌فید شده — ساعت در اطاق
 کار می‌نشیند و نمی‌آید که احوال ما را بپرسد، ولی بما چه...

واریا و لینا هر دو از کاتیا متنفرند و من علت آنرا نمی‌فهمم
 شاید برای دانستن آن بایستی زن بود. من حاضر شرط بیندم که اگر
 برای صد و پنجاه نفر مرد جوان و سنی که هر روز آنها را در آفتاب
 تئاتر دانشگاه می‌بینم داستان زندگی گذشته کاتیا، یعنی برگذشت آیمتنی
 و طفل غیرقانونی او را شرح دهم هیچکدام علت این تنفر را درک نخواهد

کرد، ولی هیچ دختر جوان یا زنی را نمی‌شناسم که فطرتاً "از روی وجدان از آن متأثر نشود. البته این تأثیر نه از جهت اینست که زنها عقیقتر از مردان هستند، بلکه بنظر من نزد آنها عفت و ناپاکی مادامیکه آنها از قید احساسات شریزانه خود آزاد نشده‌اند چندان فرقی ندارد و گمان می‌کنم علت آن عقب ماندن اجتماعی زنان است. حس همدردی و ندامت مردان در مقابل اشخاصی بیچاره دلیل بر پیشرفت اخلاقی آنهاست. زنان امروزی هنوز مانند زنان قرون وسطی قسی‌القلب هستند. بعقیده من مردان که طبق خوی مردانه رفتار می‌کنند کاملاً "ذیحق می‌باشند. زن من گاهی را دوست ندارد بدینجهت که میخواسته هنرپیشه شود، یا بواسطه حسادتش نخواسته از او قدردانی کند، یا بواسطه خطاهای اخلاقی او و هیوب کوچک و بیشماری که فقط زنی می‌تواند از زن دیگر بگیرد.

همیشه در سر میز ما دو یا سه رفیق لیزا حاضر هستند، آدولفوویچ گتسر دلدادۀ لیزاست و امیدوار است که با او ازدواج کند. وی جوانی است سی ساله و موبور دارای شانهای پهن که با سیلهای برای صورت صیقلی شده‌اش مانند عروسک بهمنظر می‌رسد. کت کوتاه و جلیقه‌ای رنگین و شلواری که پائینش خیلی گشاد و دم‌پایش تنگ است می‌پوشد. پوتینهای او زرد رنگ و بدون پاشنه هستند، چشمانش مانند خرچنگ از حدقه بیرون آمده‌اند و کراواتش عیناً "مثل دم خرچنگ است، هیکل این جوان اصلاً بوی سوپ خرچنگ می‌دهد. او تقریباً "هر روز نزد ما است، نمی‌دانم او از کجا آمده و آیا تحصیلاتش را تمام کرده؛ زندگی او چگونه است؟ او نمی‌خواند و موسیقی‌دان هم نیست، معلوم نیست آیا به‌انسو فروش است؟ ولی اغلب اشخاص مشهور را می‌شناسد و قواعد و اصول ترکیب ارکستر را می‌داند و راجع به‌موسیقی با تسلط و معلومات اظهار نظر می‌نماید و من متوجه شده‌ام که باآسانی موافقت مخاطبش را بخود جلب می‌کند.

همانطور که معمولین برای جمع‌آوری ظروف همیشه مستخدمینسی در اطراف خود دارند، هنر و دانش هم چنین مردمانسی در پیرامون خود دارند که وجودهای زائد را از اطراف آنها دور کند. البته من خودم موسیقی‌دان نیستم و ممکن است در خصوص آقای گنهکر که مدت کوتاهی او را می‌شناسم اشتباه کنم ولی از فیافه متکبر و آمرانه او وقتیکه بکنفره‌بانو می‌نوازد و یا می‌خواند بخود می‌گیرد دچار سوظن می‌شوم. هر اندازه که شما شخص محترمی باشید و مقام رفیعی داشته باشید، وجود یک دختر کافیت که شما را در محیط‌های پست پستی بورژواها که همیشه به‌منزل شما آمده و برای ازدواج او تعلق می‌گویند و اطراف شما را می‌گیرند وارد نماید، هر وقت که این آقای گنهکر به منزل ما می‌آید زخم قیافه خیلی موقری بخود می‌گیرد و تشریفات محلی برای او می‌چیند، بطریقه‌های برتو، لایستوگر باز می‌کند، و این همه تشریفات را برای این قائل می‌شود که وضعیت زندگی توانگران و سخاوتمندان ما را برخ او بکشد. من رفتار و خنده‌های لیزا را که در هنرستان یاد گرفته و طرز خمار کردن چشمانش را در حضور مردان به‌سختی تحمل می‌کنم و بخصوص نمی‌توانم برای خودم دلیلی بتراشم که چرا هر روز بایستی یک جوان بیگانه در سر سفره ما حاضر شود، دانش و کلیه‌مراحل زندگی من بکلی با مردمی که آنها را دوست دارم تفاوت دارد، زن من و مستخدمین با یکدیگر زیروگوشی صحبت می‌کنند "او نامزد است" حضور او مرا بی‌اندازه ناراحت می‌کند و مثل اینست که یک سباه‌بوست افریقائی سر میزم نشسته، برای من که باخلاق دخترم کاملاً آشایی دارم بعید به‌نظر نمی‌رسد که او این کراوات، این چشمها و این گونه‌های سل و ول را دوست داشته باشد.

سابق من دوست داشتم باتفاق خانواده‌ام شام بخورم، یا املا برابم چندان تفاوتی نمی‌کرد که تنها با باتفاق آنها غذا بخورم ولی اکنون خودم را ناراحت و کسل می‌بینم، بعد از موفق شدن به‌گرفتن

آخرین نشان افتخار و انتصاب به سمت ریاست فاکولته طب نعی داتم چرا خانوادهام سر میز تشریفات زیادی درست می‌کنند بجای آن بشقابهای ساده که در موقع تحصیل به آنها عادت داشتم اکنون سوپ و نوعی رشته فرنگی مخصوص و قلوه برای من می‌آورند. این ریاست و ارتقاء درجه و معروفیت باعث شده‌اند که همیشه خوراکم کتلت‌های لذیذ، خوراک غاز و شیرینهای عالی باشد، بعلاوه بجای آگاشا یک پیرزن پر حرف خوشرو و به‌گوز که مردی موقر و ضعیف است و دست راستش را دستکش سفیدی پوشیده مأمور مرتب کردن میز نهار من شده است. سرویسروی میز گرچه خیلی مختصر است ولی چون بدست اشخاص نااهلی چیده شده بنظر زیاد می‌آید.

وقتیکه من و زن و بچه‌هایم سر میز غذا می‌نشینیم مانند سابق آن شوخیها و خنده‌های بلند و بازیهای که دوست می‌داشتم نیست، برای مرد پر کاری مانند من نهار خوردن در محیط فامیلی یکتوج استراحت و برای زن و بچه‌هایم مید کوچکی بود. من با شوخیها و بازیهای آنها می‌توانستم اقلاً نیمساعت از فکر کار و شاگردان خود راحت شوم و جز به آنها به چیز دیگری نیندیشم و با نوشیدن یک گیلان مشروب به‌کلی فاکولته خود را فراموش می‌کردم. دیگر آن حوادث خنده‌آور دعوای سگ و گربه سر میز افتادن سنجاق زلف کاتیا در ظرف سوپ و از این قبیل اتفاقات رخ نمی‌دهد.

من در خوراک کمی سلیقه دارم. قیافه اندیشناک و مضطرب‌زمن کمی گرفته به‌نظر می‌رسد، نعی داتم چرا این وقار و تشریفات مصنوعی را به خود تحمیل می‌کند. با نگاهی مضطربانه ظروف ما را نگریمسته و اظهار می‌دارد:

— مثل اینکه این کباب را دوست ندارید یا چندان خوششان نمی‌آید اینطور نیست؟

و من مجبورم که باو جواب بدهم:

— بیخود مضطرب نشو عزیزم، این کباب خیلی لذیذ است.
 — تو همیشه از من طرفداری می‌کنی و حقیقت را نمی‌گوئی پس
 چرا الکساندر آدولفونویچ نمی‌خورد؟

اینگونه تعارفات در طول غذا خوردن ما ادامه دارد لیزا با
 صدای بلند می‌خندد. من تصور می‌کنم که زندگی خصوصی و داخلی
 این مردمی که سر میز نشسته‌اند بکلی از نظر من مخفی است، مانند
 سابق خود مرا تنها حس می‌کنم، در جلو من زنی نشسته که مانند سابق
 زن من نیست و دخترم لیزا آن لیزای واقعی نمی‌باشد.

این تغییرات فاحش که در طول مدت درازی حادث شده مرا
 متعجب نمی‌کند. ولی آخر علت‌این تغییر چه بوده؟ برای من مجهول
 است، شاید تمام ناگواریها از اینجا سرچشمه می‌گیرند، بلکه خداوند
 نخواستہ نیروئی که بمن داده بزن و بیچام عطا کند، من در کودکی
 عادت داشتم که از نغذهای خارجی در خودم جلوگیری کنم و از این
 جهت کاملاً ورزیده هستم، که اتفاقات، حوادث زندگی فعلی از قبیل
 اشتباه، القاب و زندگی راحتی که مافوق طبقه ما قرار گرفته بوده مرا
 زجر می‌داده و هرگز شخصیت مرا تحت سلطه خود در نمی‌آورده‌اند،
 ولی اشخاص ضعیفی مانند لیزا و زنم مانند اینست که زیر بهمن مانده
 باشند.

دخترها و کنه‌گر درخصوص آهنگها، خوانندگان و پیانست‌های
 مشهور مانند باخ و براهام صحبت می‌کنند و زنم که آنها خیال نمی‌-
 کنند از موسیقی اطلاع نداشته باشد با شغف می‌خندد و می‌گوید "جقدر
 عالی... راحتی ممکن است اینطور باشد؟ هان؟...". کنه‌گر خیلی با
 عظمت غذا می‌خورد و اطهارات دختران جوان را با حالتی مبالغه‌آمیز
 گوش می‌کند، گاهگاهی میل می‌کند که مراسم صحبت کند (یک فرانسه
 بد و شکسته بسته) و علوم نیست چرا بمن حضرت خطاب می‌کند.
 همه رفتار و صحبتها مرا اندوهناک می‌سازند، سابقاً هرگز نمی‌-

گذاشتم که با این قبیل اشخاص مخاصه پیدا کنم ولی اکنون اینحالت در من پیدا شده و مرا رنج می‌دهد. برای اینکه جنیبه‌های منفی گنهگر را پیدا کنم خیلی ساجت بخرج می‌دهم و جستن نقاط ضعف اوچندان مشکل نیست و از اینکه می‌بینم جوانی که از نوع و خیره من نیست پهلوی دخترم نشسته حذب می‌شوم، رنج بردن من از حضور او علت دیگری هم دارد. معمولاً وقتیکه تنها هستم یا خود را در میان طبقاتی که مورد علاقه‌ام می‌باشند می‌بینم هرگز در خصوص ارزش و لیاقت شخصی خود فکر نمی‌کنم و اگر هم این فکر در من راه یابد می‌توانم آنرا ندیده بگیرم، ولی در حضور اشخاصی از قبیل گنهگر، محسنات و امتیازات من مانند کوهی عظیم که قلعه‌اش مستور از برف باشد به‌نظر می‌رسد که مردمان امثال گنهگر با مشقت در پائین آن با رنج بی‌حدی راه می‌روند. پس از شام باطابق کارم می‌روم و پیپ کوچک خود را روشن می‌کنم بیگانه عادت بدی که از قدیم برای من مانده پیپ کشیدن از صبح تا شام است.

وقتیکه مشغول پیپ کشیدن می‌شوم زلم نزد من می‌آید که همان حرفهای صبح را تکرار کند و از همان اول موضوع صحبت او را می‌دانم. او شروع می‌کند:

— ما بایستی قدری جدی با هم صحبت کنیم، البته می‌دانی در خصوص لیزا، بایستی کاملاً مراقب باشی!

— مقصود چیست؟

— مثل اینکه چیزی ملتفت نشدی، این عادت خوب نیست تو نباید در این امور بی‌قید باشی، گنهگر لیزا را می‌خواهد نظر تو در اینخصوص چیست؟

— من نمی‌توانم بگویم که او آدم بدی است زیرا او را نمی‌شناسم، ولی از لحاظ اینکه از او خوشم نمی‌آید هزاران مرتبه بتو گفتم. — ولی این حرف نشد... ممکن نیست.

با حالی منقلب و متأثر بلند می‌شود.

— با این وضع نمی‌شود هیچگونه روش جدی اتخاذ کرد. ما بایستی خوشبختی دخترمان را در نظر بگیریم و از نظریات شخصی صرف‌نظر کنیم... من می‌دانم که تو از او هیچ خوشت نمی‌آید. ولی فکر کن اگر ما نقشه او را بهم بزنیم و درخواست او را رد کنیم آیا لیزا بما برخاش نخواهد کرد؟ دیگر نامزدی نیست که بخواهد خودش را جلو بیندازد و علوم نیست لیزا موقعیت دیگری پیدا کند، او خیلی دلباخته لیزاست و لیزا هم از او خوشش می‌آید. من قبول می‌کنم که اکنون گنهگر موقعیت ثابتی ندارد ولی کی داشته؟ با کمک خدا ممکن است که بزودی دارای شغل خوبی شود. او از یک خانواده نجیب و متمولی است.

— تو از کجا می‌دانی؟

— خودش بمن گفته که پدرش در بخارکف مستقلات و املاک زیادی دارد خلاصه نیکیلا استپانوویچ لازم است که تو بخارکف بروی.

— برای چه؟

— برای اینکه اطلاعاتی پیدا کنی. در آنجا تو استادانی می‌شناسی که با تو دوست هستند و می‌توانند ترا کمک کنند. خودم خیلی میل دارم بروم ولی من یک زن بیش نیستم و کاری از دستم ساخته نیست.

من با صدائی جدی که او را وحشت‌زده و مایوس نماید می‌گویم:

— من هرگز بخارکف نخواهم رفت.

او در حالیکه بغض گلویش را گرفته با التماس خواهش می‌کند:

— ترا بخدا نیکیلا، مرا از زیر این بار سنگین نجات بده، تو

نمی‌دانی من چقدر در زحمت هستم.

برای من غیرممکن است که بصورت او نگاه کنم با ملایمت باو

می‌گویم.

— بسیار خوب واریا، اگر تحمل کنی من بخارکف رفته و هر

چه بخواهی انجام خواهم داد.

چشمپایش را با دستمالش خشک می‌کند و برای گریه کردن برای آتیه خود به طاقش می‌رود و من تنها می‌مانم.

کمی بعد چراغ را می‌آورند، عکسها و آباژورهای روی دیوار و رنگهای کف اطاق که در طول زمان از بین رفته‌اند به نظر من می‌آیند وقتی که آنها را نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم که شب رفته رفته می‌رسد و بیخوابی طاقت‌فرسای من شروع می‌گردد روی رختخواب دراز می‌کشم، پس از چندی بلند شده در طول اطاق قدم می‌زنم و از نو می‌خواهم، معمولاً پس از شام تحریکات عصبی من بعد اعلای خود می‌رسند، بدون علت گریه می‌کنم و سرم را روی ستک فرو می‌برم زیرا می‌ترسم که در این لحظه کسی وارد شود، می‌ترسم که ناگهان بصرم، از گریه خود بحالت می‌کشم و اینهمه تأثرات و افکار در روعم اثری وحشتناک برجای می‌گذارتند. حس می‌کنم طولی نخواهد کشید که من دیگر از این کتابها و چراغ جدا خواهم شد و دیگر صداهایی که از سالن بلند می‌شوند نخواهم شنید. نمی‌دانم چه نیروی نامرئی مرا از آپارتمان خود بیرون می‌کشد، ناگهان از جای بلند شده با عجله لباسم را می‌پوشم و بدون اینکه کسی بیدار شود وارد کوچه می‌شوم، بکجا می‌روم؟

اکنون پس از مدت مدیدی جواب این سؤال برام واضح شده:

نزد کتابها!

۳

طبق معمول، او را در حالیکه روی کاناپه تکیه داده و مشغول مطالعه است می‌بینم، هنگامیکه مرا می‌بیند سرش را با سستی بلند کرده دست مرا می‌گیرد باو می‌گویم:

— همیشه خوابیده‌ای.

و پس از سکوت کوتاهی برای اینکه نفسم را تازه کنم:

— این روش خوب نیست. تو باید شغلی برای خودت پیدا کنی!
— آه!

— می‌گویم بایستی برای خودت سرگرمی جستجو کنی.
— ولی چه کاری؟ بکزن کاری نمی‌تواند بکند جز اینکه باکارگر
شود یا هنرپیشه.

— بسیار خوب اگر نمی‌خواهی کار کنی هنرپیشه بشو!
اوساکت می‌شود و من دنبال صحبت خود را می‌گیرم و باشوخی
می‌گویم:

— یا اینکه دو مرتبه ازدواج کن.
— با کی و برای چه؟
— اینطور هم که نمی‌شود زندگی کرد.
— بدون شوهر؟ چه اهمیت دارد! ممکن است شخصی را انتخاب
کرد که او را دوست داشته باشم، برای تحریک زندگی کافیست.
— این خوب نیست کاتیا.
— چی خوب نیست؟
— صحبت‌های تو.

کاتیا که اثر صحبت‌های خود را در من مشاهده می‌کند سعی می‌—
نماید که آنها را زایل سازد!
— بیایید اینجا بنشینید!

او مرا بیک گوشه که خیلی با سلیقه مرتب شده است راهنمایی
می‌کند پشت میز تحریر می‌نشانند و می‌گوید:

— بفرمائید... من این میز را برای شما تهیه کرده‌ام که در
اینجا بنشینید و بتوانید براحتی کار کنید. در خانه خودتان همیشه
دردسر شما را فراهم می‌کنند بیایید اینجا کار کنید میل دارید؟
برای اینکه با رد کردن تقاضایش او را نرنجانم باو می‌گویم که
با میل نزد او کار خواهم کرد و اطلاق او را می‌پسندم. سپس در این

گوشه راحت نشسته و شروع به برحرفی می‌کنم.

حرارت و آسایش محیط صمیمانه نزد کسی که وجودش برایم راحتی‌بخش است مانند سابق آن اثر لذت‌بخش و مدید را ندارد ولی تأسفی شدید و عوثنی سرکش در من ایجاد می‌کند که علت آنرا نمی‌دانم. وقتی که خود را ملامت می‌کنم خود را سبک‌تر حس می‌نمایم و با یک آه طولانی شروع می‌کنم:

— عالم خیلی بد است عزیزم، خیلی بد.

— چه شده؟

— بسین دوست عزیزم، بهترین و مقدس‌ترین ثوابها عفو و اغماض است. و من همیشه خود را یک پادشاه حس می‌کنم زیرا این ثواب باندازه نامحدودی از من سر زده. من همیشه از قضاوت و اظهار عقیده کردن دوری کرده‌ام و در این راه خیلی افراط نموده‌ام و اشخاص گمراه و صالح را همیشه عفو کرده‌ام چیزهایی که اشخاص دیگر را وادار به ابراز نفرت و برخاستن می‌کند مرا به نصیحت و متقاعد نمودن طرف‌شمریک می‌نماید، خودم را مجبور می‌کنم که با خانواده، شاگردان و خدمتگزارانم با ملایمت رفتار نموده و وجودم باعث اذیت آنها نباشد. و طرز رفتار من در بین اشخاص و طبقاتی که اطراف من بوده‌اند اثرات خوبی بخشیده ولی اکنون دیگر آن احساسات رفیع در من محو شده و چیزی که باقی‌مانده شایسته یک فرد عادی نیست، شب و روز افکار پستی به‌منز من حمله‌ور می‌شوند و روح مرا احساساتی که همیشه از آنها بی‌اطلاع بودم زجر می‌دهد. از خودم متنفر، عصبانی و متوحشم بی‌اندازه عسک، مشکل‌پسند، سریع‌الغضب بدگمان شده‌ام مواردی که در قدیم بهانه برای تسخیر من می‌شدند اکنون احساسات غم‌انگیزی در من تولید می‌کنند. عفل من سز تغییر کرده، سابق من از بول بدم نمی‌آمد ولی حالا نه تنها از بول بلکه از متولین هم متنفرم مثل اینکه واقعا "تفصیرکارند، در گذشته من از علف و زورگویی متنفر داشتم. منی این تغییر حالت چیست؟

اگر سبب آن نقصان و عدم تکافوی نیروی جسمانی و اخلاقی است (چون من مریضم و بهمین جهت است که روز بروز لاغرتر می‌شوم) در واقع شخصی قابل شفقت هستم. از اینقرار معلوم می‌شود که تصورات من عادی نیستند و من بایستی از حقارت و پستی آنها خجل باشم...
کاتیا حرف مرا قطع می‌کند:

— مرض شما چندان مهم نیست فقط قدری چشمان شما گودرفته.
امروز شما می‌خواهید راجع به چیزهایی فکر کنید که سابق علاقه‌ناشته‌اید.
به عقیده من برای اینکه زندگی با خانواده‌تان بکلی به مرحله بن‌بستی نرسیده آنها را ترک کنید.
— مزخرف می‌گوئی!

— شما که آنها را چندان دوست ندارید، چرا نظاهر می‌کنید؟
آنها می‌توان نام آنها را خانواده گذاشت؟ بی‌لیاقت‌ها! فقط بفکر منافع آنی هستند، نبودن آنها هیچکس را عذب نخواهد ساخت.

کاتیا از زن و فرزند من بی‌نهایت متنفر است همچنانکه در این اواخر آنها نیز او را منقور می‌دارند. قضاوت در اینکه حق با کدام طرف است خیلی مشکل است. ولی اگر خودش را جای کاتیا بگذارد و از نظر او قضاوت کند بخود اجازه می‌دهد همانقدر که زن من و لیزا از او آکراه دارند از آنها متنفر باشد. او تکرار می‌کند.

— بهمرضه‌ها! امروز صبحانه خوردن‌م‌اید؟ چه عجب که فراموش نکرده‌اند شما را صدا کنند، خیلی عجب است که هنوز شما را از یاد نبردانند.

من با لحن جدی با او می‌گویم:

— کاتیا خواهش می‌کنم ساکت شو!

— شما خیال می‌کنید من خوشم می‌آید راجع به آنها صحبت کنم؟
من خیلی خوشحال بودم اگر اصلاً آنها را نمی‌شناختم. گوش کن عزیز من، آنها را ترک کن برو به‌عارج بزودی حالت خوب خواهد شد.

— چه حرفهای باوهای، دانشکده را چه کنم؟

— دانشکده را هم ول کن، برای شما دانشکده چه کرده، بطور قطع هیچ، شما سی سال است در این دانشکده تدریس، کرده‌اید شاگردان شما حالا کجا هستند؟ چقدر دانشمند از میان آنها بیرون آمده؟ آنها را بشمارید. صدها هزاران دکتر بیرون آمده‌اند برای آنها حیف است شخصی با استعداد و ارزش شما خودش را تلف کند... شما دیگر از کار افتاده‌اید!

من وحشیانه جواب می‌دهم:

— خدایا چقدر تو خشنی! ساکت شو و گرنه می‌روم، من نمی‌توانم بحث‌حریكات تو جواب بدهم.

در این موقع کلفت‌اظهار می‌کند که جای حاضر است، در مقابل ساور موضوع صحبت ما عوض می‌شود، پس از آن آه و ناله‌ها می‌خواهم به‌نوع دیگری ضعف پیری را تفسیر کنم، جزئیات یادگارهای گذشته را با تعجب برای او نقل می‌کنم، او هم با ملاحظت گوش می‌کند و نفس خود را نگه می‌دارد. من بخصوص دوست دارم که زندگی گذشته زمانی که محصل بودم برای او حکایت کنم و آن زمان مانند رویا از نظرم می‌گذرد برای او تعریف می‌کنم:

— من گاهی در باغ دانشگاه گردش می‌کردم، باد صدای گارمون را که از میخانه بیرون شهر بلند بود با خود می‌آورد نوای گارمون به تنه قلب مرا تسخیر می‌کرد بلکه سرپای مرا در رخوتی لذت‌بخش فرو می‌برد، در آنروزها من فقط راجع به‌عطب فکر می‌کردم و از علوم تابلو-هائی یکی زیباتر از دیگری می‌گذشتند و همچنانکه می‌بینی تمام آرزو-های من جامه عمل بخود پوشیدند و من موفقیت‌هایی حاصل نمودم که انتظار آنها نداشتم مدت سی سال است که یک استاد محبوب شده‌ام و رفقای محترمی دارم و برای خود آبرو و اشتهاری کسب کرده‌ام.

دوست می‌داشتام، ازدواج من از روی عشق بوده و از این

عشق بچه‌هایی به یادگار دارم، خلاصه وقتی که به عقب برمی‌گردم مشاهده می‌کنم که زندگی درختان و خوبی داشته‌ام و چیزی را بهدر نداده‌ام و باین طریق مرگ من نیز مانند مرگ یک انسان است. اگر واقعا "مرگ یک خطر واقعی و حقیقی است پس باید آنرا مانند فرمان یک ارباب یا یک دانشمند اجابت کرد، ولی من می‌خواهم از این پایان زندگی فرار کنم، خودم را فرق می‌کنم و بتو پناهانده می‌شوم و از تو کمک می‌خواهم و تو هم می‌گویی "خودت را فرق کن، فرق کن چاره جز این نیست."

ناگهان صدای در بلند می‌شود، من و کاتیا هر دو با این‌نوع در زدن آشنا هستیم و هر دو می‌گوئیم "گویا میشل فتودورویچ است." پس از یک دقیقه میشل فتودورویچ زبان‌شناس همکار من وارد اطاق می‌شود وی شخص متوسط القامت، کم‌مو، خوش‌لباس و پنجاه‌ساله است که دارای موهای خشن و خاکستری و ابروانی سیاه می‌باشد. مردی نیکو-کار و رقیقی بی‌همتا است. عضو یک خانواده قدیمی و نجیب است، فامیل خوشبختی دارد که خدمت بزرگی به ادبیات ما کرده است. خودش نیز شخصی روشن‌فکر و با استعداد و تربیت شده است ولی کمی خلوص می‌باشد، از جهتی ما هر دو اشخاص عجیبی هستیم ولی خصوصیات فعلی او برای بستگانش بی‌خطر نیست. در میان متفکرین اشخاص زیادی را می‌شناسم که به واسطه همین غرابت اخلاقی از ظاهر ساختن ارزش خود عاجز مانده‌اند.

وارد اطاق شده و به آرامی دستکشهای خود را بیرون می‌آورد و می‌گوید:

— روز بخیر جای می‌خورید. واقعا "سرماي طاقت‌فرسائی است! پس از آن جلو میز می‌نشیند یک جای می‌نوشد و شروع به صحبت می‌کند یکی از خصائص او صحبت کردن و بذله‌گویی‌های متوالی و سلسل‌اوست که به نحو عجیبی فلسفه و حرفهای بی‌هنی را قاطی می‌کند. صحبت او اغلب در خصوص موضوعهای جدید است ولی خود صحبت هیچگاه جدی

نیست. طرز تفاوت و اظهار عقیده‌های او زنده و طغیان‌آمیز است ولی خوشبختانه بذله‌گوئی‌های او این عیب را جبران می‌کند و همه با اخلاق او عادت کرده‌اند هر شب پنج یا شش لطیفه از زندگی دانشگاهی‌ها با خود می‌آورد و حسب‌المعمول شروع به صحبت می‌کند و با حالتی طعنه‌آمیز ابروهای سیاه خود را بالا می‌برد:

— اوه خدایا چه اشخاص مسخرهای دردنها پیدا می‌شوند. کاتیا

می‌پرسد:

— چه اتفاق افتاده؟

— امروز وقتیکه از درس برمی‌گشتم در پلکان ن... ن... پیروم

احسن را دیدم، مثل همیشه در جستجوی کسی بود که درد دل خودش را شروع کند، از زن و شاگردانش که سر درس حاضر نمی‌شوند شکایت کند. بمن گفت:

"من دیگر کارم گذشته و از دست رفتام..."

و پس از آن باز هم شروع به صحبت می‌کند:

دیروز در کنفرانس عمومی به دوست عزیزمان... ز... ز... کمک

کردم، او هم شخص خرف و کودنی است. گمان نمی‌کنم اگر روز روشن با چراغ تمام اروپا را بگردند برای او یک تانی گیر بیاورند، طرز صحبت کردن او مثل اینست که سبب‌زمینی پخته توی دهنش گذاشته، نوشتها را خیلی بد می‌خواند می‌ترسد، مقصود خودش را نمی‌تواند بیان کند، آه چه دردسری چگونه مگسها را نابود کند!

بگرنه موضوع صحبت را عوض می‌کند.

— اکنون سه سال است، نیگلا استیانوویچ بخاطر دارد. من مجبور

بودم نطقی بکنم گرمای شدید و خفقندگی بود یکساعت و نیم دو ساعت کردم با خودم گفتم: "خدا رحم کند من ده صفحه که بیشتر نوشتام" و هنوز چهار صفحه داشتم که خوشبختانه توانستم از آنها رد شده و نخوانم. ولی شش صفحه دیگر باقی بود آنها را خواندم،

وقتیکه نظری به‌مستمعین انداختم دیدم همه برای اینکه خواب نروند چشمانشان را خیره کرده و زورکی سعی می‌کنند قیافه‌هایشان را طوری نشان بدهند که از سخنرانی من خسته نیستند با خود گفتم: "آه مثل اینکه از این صحبت خوششان می‌آید" چهار صفحه بقیه را هم خواندم.

مستخدمه ساور را برمی‌دارد و بجای آن قطعه بزرگی پنیر و سیوه و یک شیشه بزرگ شامپانی گریبه که مورد پسند گاتیا واقع شده روی میز می‌گذارد. میشل فتودورویچ ورقهای بازی را از روی قفسه برمی‌دارد و مدتی با حوصله مشغول بازی می‌شود و معتقد است که تأمل و تفکر در بازی قدرت تشخیص را زیاد می‌کند. در طول بازی پیوسته با هم صحبت می‌کنیم و اغلب صحبت‌مان در خصوص علم است که نزد ما عزیزترین چیزها می‌باشد. میشل فتودورویچ با آرامی می‌گوید:

— بیه، خدا رحم کند علم دوران خود را گذرانده. اکنون بشریت احتیاج به داشتن چیزی غیر از علم در خود حین می‌کند، بشر همیشه دنبال توهم و حدسیات خود می‌رود، بالاخره اینطور آفریده شده، افکار و کشفیات پیشینیان را در خصوص شیمی، فلسفه و علوم ماورا طبیعت جوهرکشی می‌کند ولی با این اعمال بعشریت چه می‌دهد، بین دانشمندان اروپائی و چینی‌ها که هیچ از دانش خبری ندارند تفاوت خیلی کم و ظاهری است، چینی‌ها که بدانند اهمیت نمی‌دهند چه چیز کم دارند؟
باو می‌گویم:

— مگس هم از دانش بی‌اطلاع است ولی چه ربطی به اصل مطلب

دارد؟

— مخالفت شما بی‌جهت است نیکلا استپانویچ من خودمانی صحبت می‌کردم، من بیش از آنچه تصور می‌کنید محتاطم هرگز این حرف را رسماً نخواهم زد. همه می‌دانند که دانش و هنر بالاتر از زراعت، تجارت و سایر امور قرار گرفتارند ولی بالاخره حواصی با هم آن‌ها فراهم می‌کنند. ناپستی باعث نابودی آنها بشویم.

در طول صحبت جوانان هم مورد بحث او قرار می‌گیرند نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

— کلاسهای ما واقعا "پست و مبتذل" شده‌اند، خیال نکنید که من شخصی ایده‌آلیست هستم هر کس بیطرفانه مشاهده کند گفته شاعر را که می‌گوید:

"من یا اندوه شاهد نسل جوان هستم" بیاد می‌آورد.

کاتیا اضافه می‌کند:

— بله بشر خیلی حقیر شده، در این پنجاه سال اخیر کدام شخصیت قابل ملاحظه پیدا شده؟

— من از اموری که با استادان دیگر مربوط است اطلاعی ندارم ولی در رسته خودم کسی را بیاد ندارم.

— در طول زندگیم من به بسیاری از جوانان دانشمند و دانشجویان جوان و همچنین هنرپیشگان برخورد کرده‌ام، ولی هرگز یک شخص با استعداد پیدا نکرده‌ام.

این مباحثات توهین‌آمیز در خصوص نسل جوان اثر نامطبوعی در من دارند:

مانند اینست که اتفاقاً گفتگویی راجع به دخترم می‌شنوم، زیرا بحث آنها جنبه کلی دارد و بقدری پیش پا افتاده و کهنه است که نام آنها جز پستی چیز دیگری نمی‌توان گذاشت، بلکه این تهمت درباره زنان کاملاً حقیقت دارد ولی اگر نسبت به مردان بسنجیم جز هیب‌جوئی و بدگویی بیجا و بوج چیز دیگری نیست.

من پیرمردی هستم که سی سال سابقه خدمت دارم تنزل و سیر فهرائی در بین دانشجویان ندیده‌ام، ملازم من نیکیا که تجارب با ارزشی دارد اظهار می‌کند دانشجویان نسبت به سابق نه بهتر شده‌اند و نه بدتر.

کاتیا به مدح حرفیهای میشل فتودورویچ گوش می‌دهد و خودش

هم نمی‌دانند که این مباحثه آنها را به چه ورطهٔ سبناکسی می‌کشاند در ابتدا صحبت آنها خیلی ساده است ولی رفته رفته بیگ نوع بدگوئیها و تهمت‌های زننده‌ای پایان می‌پذیرد.

میشل فئودورویچ می‌گوید:

— گاهی‌گاهی انسان باشخاصی برخورد می‌کند که از خنده رود بهر می‌شود. دیروز نزد به‌گور پتروویچ رفته بودم یکی از دانشجویان سال سوم که گمان می‌کنم طب تحصیل می‌کرد و از شاگردان شما بود، قیافه‌اش عیناً مثل دوپرولیوبوف^۱ بود پیشانی بلندی داشت که حاکی از تفکرات عمیقش بود. خیلی با هم صحبت کردیم به‌او گفتم: "بله جوان من در جایی خوانده‌ام یک دانشمند آلمانی که نام او را فراموش کرده‌ام موفق به تجزیه مغز انسان شده و معلوم کرده که ساختمان آن از مواد فلزیایی است. بله حالا عقیده شما چیست؟"

او با قیافهٔ احترام‌آمیزی اظهار کرد: "بله ببینید در رشتهٔ ما چه اشخاصی یافت می‌شوند!" گوش کنید: یک روز دیگر من به‌تأثر رفته بودم، در جلو من دو دانشجو که یکی از قیافه‌اش معلوم بود جهود است و دانشجوی حقوق بود، دیگری هم تحصیل طب می‌نمود نشسته بودند، دانشجوی طب به قدری مست بود که سر از پا نمی‌شناخت و از نمایش خوش نمی‌آمد. هم‌عاش در خواب بود، ولی وقتی که یک هنرپیشه شروع به بیان یک مونولک می‌نمود یا قدری صدایش را بلندتر می‌کرد از خواب می‌پرد و با آرنج خود رفیقش را تکان می‌داد و می‌پرسید: "چی می‌گوید؟ نجیب و بزرگزاده است؟" رفیق جهودش جواب می‌داد: "خیلی نجیب. برآوو!" آنوقت دانشجوی طب فریاد می‌زد: "برآوو!" می‌بینید این ستهای وحشی به‌تأثر آمده بودند که اشرافیت و نجابت را به‌بینند یا هنر کاری نداشتند.

کاتیا با خنده حرفهای او را گوش می‌کند. نفس کشیدن او مثل کسی که گارمون می‌نوازد مرتب و تند شده است. من خیلی افسرده و کسل شده‌ام از جای بلند می‌شوم و دستهای خود را بهم می‌زنم و می‌گویم "ساکت شوید، ساکت شوید! شما مثل دو قورباغه با نفس خود هوا را مسموم می‌کنید، کافی است!"

و بدون اینکه منتظر نتیجه گفتگوی آنها بشوم تصمیم می‌گیرم به منزل برگردم، چون دیگر وقت آن رسیده. ولی میشل نشودورویچ می‌گوید:

– من اگر کاترین ولادیمیروونا اجازه بدهند چند دقیقه دیگر اینجا می‌مانم.

کاتیا جواب می‌دهد:

– تشریف داشته باشید.

– بسیار خوب. پس در اینصورت ممکن است یک بطری شراب

دیگر بنوشیم.

هر دو تا اطاق کفش‌کن مرا بدرقه می‌کنند هنگامیکه مشغول پوشیدن

پالتوی پوستم می‌شوم میشل نشودورویچ بمن می‌گوید:

– در این اواخر شما خیلی بهر و لاغر شده‌اید، چطور هستید؟

در اذیت هستید؟

– بله کمی.

کاتیا با آهنگی محوم اضافه می‌کند:

– و اصلاً به فکر خودش نیست.

– چرا شما از خودتان مواظبت نمی‌کنید؟ غیرممکن است جان

من کسی نمی‌تواند مواظب خود باشد خدا اشخاص را نکه می‌دارد. یکی

از همین روزها برای خدا حافظی نزد شما خواهم آمد و هفته آینده به خارج مسافرت خواهم نمود.

خستگی از نزد کاتیا بیرون می‌آید. این مباحثات در سلامتی

من اثر سوئی دارند و مرا ناراضی می‌تایند. از خودم می‌پرسم آیا نمی‌توانم خود را تحت مراقبت یکی از همکارانم قرار دهم؟ و بزودی به خاطر می‌آورم مرا معاینه خواهد کرد، بمن نزدیک می‌شود و سعی می‌کند حقیقت را در قیافه‌اش مخفی دارد و با صدائی عادی و خونسرد می‌گوید:

— فعلاً که من چیزی مشاهده نمی‌کنم همکار عزیزم ولی به شما تذکر می‌دهم که کار را مدتی کنار بگذارید.

و این دیگر آخرین امیدواری مرا قطع خواهد نمود.

کیست که در زندگی امید ندارد؟ فعلاً وقتیکه خودم درصدد تشخیص مرض برمی‌آیم و خودم را معاینه می‌کنم خودم را فریب می‌دهم که صادا امیدم با این جهالت از بین برود. امیدوارم حسابهای را که در خصوص مواد قندی و آلبومین بدنم می‌کنم غلط باشد. همچنین هنگامیکه با یک حالت مالیخولیائی دواهایی را که برای مداوای خودبه‌کار بردهام از نظر می‌گذرانم چیزی برای تسلیت خود نمی‌جویم می‌گویم همه اینها کوچک هستند!

... آه چقدر ستارها و ماه می‌درخشند! هر چه زیبایی به رخسار آسمان بخشیده هر دفعه که به منزل برمی‌گردم و بآنها فکر می‌کنم حدس می‌زنم که بزودی مرگ گریبان مرا خواهد گرفت در این لحظه چنین به‌منظرم می‌رسد که آسمان زنده و در حرکت است چیز مهمی نیست. راجع به زن و فرزندم نیز فکر می‌کنم، گنگر، شاگردانم و مردم را به طور کلی به‌منظر می‌آورم، افکارم خوب نیستند سعی می‌کنم به‌تحویبست و ننگ‌آوری با خودم نیز حيله بازی کنم در این هنگام است که از نقطه نظر آراکچیووا^۱ دنیا را می‌نگرم و گفته‌های او را که بکروز در نامه صمیمانه

۱- Araktchoev یک ژنرال روسی در زمان الکساندر اول بسفاکسی و

سنگدلی مشهور بوده.

نوشته بیاد می‌آورم: "هر چیز خوبی که در دنیا هست بدون جنبه‌بدی نیست. اغلب‌بدی بیش از خوبی است." مقصود ترا نیست که همه چیز بد منظر و زشت است، زندگی جز تحمل مشقت هستی چیز دیگری نیست و شصت و دو حالی که من زنده هستم مانند سالهای گذشته می‌باشند. خودم را منصرف می‌کنم و کوشش می‌نمایم خود را متقاعد سازم که این عقاید گذشته و قدیمی هستند فعلاً" که در من اثر واقعی ندارند، ولی باز به فکر می‌افتم: "اگر اینطور است پس چه چیز هر شب ترا وادار به صحبت کردن با این دو قورباغه می‌کند؟" و با خود عهد می‌کنم که هرگز نزد کاتیا نروم با وجود این روز بعد دوبرتبه نزد او می‌روم.

هنگامیکه رنگ منزلم را می‌کشم و از پلکان بالا می‌روم حس می‌کنم که من نه خانواده دارم و نه آرزوی دیدار آنها را. برام روشن است که این احساس دیگر گذشته و حال ندارد بلکه منشاء آنها در وجود خودم می‌باشد. با باطنی اندوهگین و بی‌حال اعضای خود را که مانند کوه سنگین شده‌اند تکان می‌دهم، روی تخت‌خواب دراز کشیده و فوراً به خواب می‌روم.

و پس از آن باز به خوابی شروع می‌شود.

۴

با آمدن تابستان حالت من فرق می‌کند. یکروز صبح زیبا و روشنی لیزا نزد من آمده با شوخی می‌گوید: - بفرمائید حضرت اجل همه چیز حاضر است. حضرت اجل را از خانه بیرون برده سوار کالسکه می‌کنند در کوچه از بیگاری چیزهایی که بر در و دیوار نوشته شده می‌خوانم در بین آنها کلمات "بیلاق" و "ریتکارت" دیده می‌شوند، این اسم باستانی نام قشنگی باشد که متعلق به یک بارون است. مثلاً "بارون ریتکارت" از باغها و قبرستان می‌گذریم هیچکدام

این مناظر با اینکه در گذشته مدتها در آنجا بهسر بردهام تأثیری در من ندارند، پس از آن دور یک جنگل دور زده و از نو باغها شروع می‌شوند که هیچ مورد علاقه من نیستند، پس از دو ساعت راه‌پیمایی، حضرت اجل را بیک ویلای یک طبقه که اطاقهای زیبایی دارد راهنمایی می‌کنند.

هر شب از بیهوایی رنج می‌برم ولی صبح از رختخواب بلند نمی‌شوم و دیگر به حرفهای زنم گوش نمی‌کنم. در رختخواب می‌مانم ولی خواب نیستم، بلکه در حالت افشاء و نیمه‌خوابی هستم که نام آن را نمی‌توان خواب گذاشت ولی رو‌یاهائی در جلوم مجسم می‌شوند. ظهر از رختخواب بلند شده و طبق عادت پشت میز کار خود می‌نشینم، البته کار نمی‌کنم یک رومان فرانسه جلد زردی که کاتیا برایم فرستاده مطالعه می‌نمایم. درست است از لحاظ وطن‌پرستی بایستی رومانهای روسی بخوانم اما نسبت به آنها رغبتی در خود نمی‌بینم. بغیر از یک یا دو نویسنده کلیه ادبیات فعلی به‌منظر من ادبیات نیستند بلکه به‌شورانی آنها را به‌نام ادبیات برای استفاده خود منتشر می‌کنند. در بین آنها هیچ اثر قابل‌ملاحظه پیدا نمی‌شود. البته می‌شود از آنها واقعا تعریف کرد لیکن همه آنها یک "ولی" دارند، بعضی از این آثار واقعا زیبا و پخته هستند ولی استعداد در آنها بکار نرفته بعضی دیگر فاقد دو خاصیت دیگر می‌باشند، پاره دیگر نقائص دیگری دارند.

من نمی‌گویم که کتابهای فرانسه کلیتا از روی استعداد نوشته می‌شوند و همچنین پخته و برارزش هستند، آنها هم چندان مرا راضی نمی‌کنند ولی از کتابهای روسی کمتر کلم می‌کنند ابداع در آنها فراوان است، احساسات آزادیخواهی که در کتب روسی نیست در آنها یافت می‌گردد من هیچ بخاطر ندارم یک کتاب جدید را دیده باشم که در صفحه اولش مؤلف آن ننوشته باشد که پایند هم‌گونه موضوعی که مخالف وجدان اوست می‌باشد یکی از تشریح بدن برهنه بیم‌دار، دیگری

در تجزیه‌های روانشناسی دست و پای خود را بسته‌است، سعی می‌کند که بخصوص در نوشته‌های خود یک پتی‌بورژوا باشد، دیگری میل دارد خودش را یک مرد شریف معرفی نماید هیچگونه قوه ابداع نیست، بطورکلی نوشته‌های روسی را در خصوص هنر و امور اجتماعی نمی‌پسندم، در کودکی و اقام جوانی نمی‌دانم به چه جهت از درباران و بازرسان تأثر می‌ترسیدم، هنوز هم این وحشت در من باقی مانده حتی می‌کنم که آنرا بر خود مشتبه کنم، چون می‌گویند انسان از چیزی که نمی‌داند نمی‌ترسد ولی خیلی مشکل است که انسان بفهمد چرا درباران، بازرسان و کارکنان تأثر اینقدر ضرور و بی‌ترسیت هستند، وقتی که یک مقاله جدی را می‌خوانم همین وحشت صبحم در من پیدا می‌شود.

یکروز مرا به‌عنوان یک متخصص به‌دادگاه استان دعوت کردند، پس از مدتی بلا تکلیفی یکی از همکاران من توجه مرا به‌نایب دادستان که با وضعی عشن و زنده در خصوص آن جرم رفتار بی‌نمود جلب کرد، من گمان نمی‌کنم در جوابی که باو دادم مبالغه کرده باشم به‌او گفتم: "رفتار او چندان با نویسندگان مقالات جدی فرقی ندارد."

همانطور با خواندن کتابهای فرانسه خود را مشغول می‌کنم از بن نرده‌ها دو سه درخت کوچک، پس از آن باغ و جاده و در آخر افق خط جنگل انبوهی از درختان کاج را مشاهده می‌نمایم اغلب سرگرم نمایشای دختر کوچک موخرمائی که سیراهنی باره‌بار بر تن دارد و روی نرده‌ها بالا می‌رود می‌شوم، او سر طاس مرا مسخره می‌کند و در چشمان کوچک درخشانش می‌خوانم که می‌گوید: "کچله را نگاه کن!" شاید این یگانه کسی باشد که باشتبار و مقام من بی‌اعتنا است.

دیگر آن ملاقاتهای هرروزه اتفاق نمی‌افتد. فقط نیکلا و بهر ایکاتویچ نزد من می‌آیند. نیکلا معمولاً روزهای تعطیل می‌آید. همیشه برای آمدن خود سوانه می‌آورد ولی خیلی میل دارد مرا ببیند. از او می‌پرسم: "خبر تازه چه داری؟" او در حالیکه دستهایش را روی قلبش می‌گذارد و نگاه

صحبت‌آمیز خود را با شوق به‌من خیره نموده جواب می‌دهد:

— جناب استاد خدا مرا بکشد.

و با حرص شانه‌ها، دست‌ها و تکه‌های مرا می‌بوسد. و بدون جهت شروع به‌سوگند خوردن می‌کند و من او را به‌آشپزخانه می‌برم که با هم ناهار بخوریم. پیرایکاتویچ هم روزهای تعطیل بقصد تبادل افکار نزد من می‌آید. مانند همیشه جلو میز کار من می‌نشیند، خیلی مودب با لفظ قلم و صدائی ملایم اخبار و چیزهایی را که در کتاب یا مجلات خوانده و خیال می‌کند من به‌آنها علاقمند هستم برایم تعریف می‌کند. بارها اتفاق می‌افتد که او را به‌نهار دعوت می‌کنم در طول غذا خوردن حکایت‌هایی می‌گوید که باندوه و غصه یک روح ناامید کمک می‌کند. اتفاقاً اگر لیزا و گنه‌گر در خصوص آهنگهای موسیقی و باخ شروع به‌صحبت‌کنند سرش را پایین می‌اندازد و با حالتی هیجان‌آمیز، از این نوع صحبت‌های بوج که در حضور اشخاص بزرگی مانند او و من می‌شود خجالت می‌کشد. با حالت فعلی پنج دقیقه در حضور او بودن به‌اندازه سالی به‌من می‌گذرد، از این بدبخت متنفرم. آهنگ ملایم صدای او مرا بزمزده و خسته می‌کنند گرچه نسبت به‌من احساسات محبت‌آمیزی دارد و جز برای خشنودی من صحبت نمی‌کند ولی من مثل اشخاصی که می‌خواهند کسی را هیپنوتیزم کنند او را می‌نگرم و تکرار می‌کنم "ادامه بده... ادامه بده..." لیکن او نمی‌تواند در حالت من نفوذی پیدا کند.

وقتی که در جلوی من نشسته نمی‌توانم از این خیال خودداری کنم که: "احتمال قوی می‌رود پس از مرگ من جان‌شمن من شود." و شاگردان بیچاره به‌منظرم مانند اشخاصی می‌آیند در بیابانی که سرچشمه آن خشک شده سرگردان باشند، آنوقت کمی سرد و اندوهگین و ساکت به‌او گوش می‌کنم مثل اینکه او را به‌عوض خود از جهت این افکار مسئول می‌بینم، هنگامیکه شروع به‌تعریف کردن از دانشمندان آلمانی می‌کند من احم می‌کنم و می‌گویم:

— این آلتانیهای شما همه نفهم هستند.

وقتی هم که خودمان تنها شام می‌خوریم محیط ما سردتر و کسل‌کننده‌تر از زمستان گذشته است. این گنهگر که من از او متنفر و بیزارم اغلب سر میز ما حاضر است سابق با بردیاری حضور او راحت‌تر می‌کردم ولی حالا گوشه و کنایه‌هایی به‌او می‌زنم که زخم و لیزا قرمز می‌شوند، اغلب با یک حالت عصبانی حرفهای بیجائی می‌زنم که خودم هم نمی‌دانم چرا می‌گویم. یکروز پس از مدتی رو گرداندن و حرص خوردن از گنهگر بی‌اختیار این شعر از دهنم پرید:

سکن است گاهی عقاب از بلند پروازی خود فرود آید.

لیکن هرگز مرغ خانگی نمی‌تواند در هوا پرواز کند.

تلخی و ناگواری کلام در اینجاست که "گنهگر مرغ" می‌خواهد چنین وانمود کند که از "استاد عقاب" روشن‌فکرتر است چون می‌داند زن و فرزند من طرفدار او هستند همیشه در مقابل این حملات من سکوت می‌کند. مثلاً با خود می‌گوید "ولش کن، خزش خراب شده، سر به‌سر گذاشتن با او باعث دردسر است" خیلی مهم است که انسان بداند اشخاص از چه طریق به‌یستی می‌گرایند خیلی دلم می‌خواهد که گنهگر عصبانی شده و پس برخاست کند تا لیزا و زخم بخطای خودشان واقف شوند و من آنها را مسخره کنم. با اینکه من اکنون یک پایم لب‌گور است این خیالات واهی و پوچ از من دست بردار نیستند.

گاهگاهی بین ما نزاعهایی اتفاق می‌افتد ولی من اهمیت نمی‌دهم. اخیراً موضوعی که پس از شام اتفاق افتاد برایم حائز اهمیت می‌باشد:

در اطاق خودم نشسته و مشغول پیپ کشیدن بودم زخم طبق معمول نزد من آمد و نشست و شروع به‌صحبت کرد که اکنون هوا گرم و مناسب است و تو می‌توانی سفری به‌خارکف نموده اطلاعاتی درخصوص گنهگر برای من بیاوری و من جواب دادم "بسیار خوب خواهم رفت."

زنم راضی شد و بیرون رفت ولی جلو در که رسید برگشت و پرسید:
 - راستی می‌خواستم یک سؤال دیگر هم بکنم، می‌دانم که بمن
 برخاش می‌کنی ولی وظیفه من است که بتو یادآور شوم... خیلی بیخوش،
 همه همسایعها و دوستان ما از آمد و رفت تو با کاتیا بدگوشی می‌کنند،
 از اینجبهت که او خیلی با هوش و تربیت شده است من حرفی ندارم و
 می‌دانم که تو دوست داری نزد او باشی، ولی برای شخصی بمن تو
 و دارای چنین موقعیتی خیلی عجیب است که به او اظهار علاقه کنی،
 بعلاوه موقعیت او طوری است که...

ناگهان تمام خونم متوجه صورتم شد و چشمانم از حدقه بیرون
 آمد، به شدت بلند شدم و صورتم را بین دستهایم گرفتم و پاهایم را به
 زمین کوبیدم و با صدائی وحشیانه فریاد زدم:

- برو مرا راحت بگذار، ولم کن!

بدون شک صدای من طوری موحش و قیافه‌ام بقدری ترس‌آور بود
 که زنم رنگ و روی خود را باخت و با صدائی که از اوهم طبیعی نبود
 فریاد زد، البته این فریادهای ما بگوش لیزا، گئگور، و به‌گور رسیده
 بود من متوالیا "فریاد می‌زدم:

- برو برو، مرا ول کن.

دستهایم بطوری تکان می‌خوردند که گوئی از من نیستند و من
 نمی‌دانستم به چه تکیه کرده‌ام چند لحظه به این حالت ماندم سپس قدری
 گریه کرده مدت دو ساعت بحال انجا افتادم.

اکنون از کاتیا صحبت کنیم، او هر روز اوائل غروب نزد من
 می‌آید و واضح است که آمدن او از نظر همسایگان ما پوشیده نیست، و
 چند لحظه با هم گردش می‌کنیم، تازگی اسبی خریده و زندگی عریض
 و طولانی برای خود درست کرده، در یک هتل بزرگ آپارتمانی اجاره
 نموده و دو تا کلفت دارد، از او می‌پرسم:

- کاتیا وقتی که پولهای پدرت تمام شد چگونه زندگی خواهی

کرد؟

- خیلی خوب.

- جان من این پولها خیلی با پولهای دیگر فرق دارند این پولی است که بوسیله یک مرد درستکار از سر حلالی بدست آمده.
- می دانم شما بارها به من گفتاید.

در ابتدا با هم به قلمستانی که از پنجره اطلاق من دیده می شود می رویم. طبیعت در نظر من همیشه زیبا و دلانگیز است، لیکن شیطان در گوش من وسوسه می کند که این درختان کاج، بید و گنجشکها کلبه این زیباییها پس از مرگ تو چه ارزشی دارند؟ کاتیا اسب سواری را خیلی دوست دارد. بسر بردن در کنار او برای من لذت بخش است. او با وضع گیمائی شوخی می کند.

- نیکلا استیانووویچ شما یک شخص فوق العاده ای هستید. یک شخصیت کمیاب و برجسته که هیچ آکتر زبردستی نمی تواند رل شما را بازی کند. رل من و میشل فتودوروویچ را ممکن است هنرپیشگان متوسط بازی کنند ولی من هنرپیشهای سراغ ندارم که از عهده ایفای رل شما برآید. نسبت به شما بی اندازه حسادت می ورزیم.

مدتی بفکر فرو می رود و سپس از من می پرسد:

- نیکلا استیانووویچ من موجودی منحرف هستم. اینطور نیست؟
جواب می دهم: بله.

- چه بایستی بکنم؟

چه جوابی بایستی بدهم؟ خیلی آسان است فقط بایستی بگویم "کار کن" یا به "فقر کمک کن" یا "خودت را بشناس" چون که جواب آسان است از عهده آن بر نمی آیم. برای اینکه بالاخره جوابی داده باشم می گویم:

- جان من تو اوقات بیکاری زیاد داری. لازم است خودت را مشغول کنی. اصلاً نمی دانم تو چرا یک هنرپیشه کمندی نمی شوی در

صورتیکه ذوق آنرا داری؟

— نمی‌توانم .

— تو مثل یک آدم مرده هستی من خوشم نمی‌آید؛ مقصراصلی خودت می‌باشی ، بخاطر داشته باش تو هیچ رعایت قوانین و رسوم را نمی‌کنی و در صدد اصلاح خودت هم نیستی . بر علیه بدی مبارزه نمی‌کنی و بالاخره خودت را خسته و قربانی می‌کنی اما نه قربانی مبارزه . قربانی ضعف . دقت کن تو جوانی بودی بی تجربه ولی اکنون فرق کرده‌ای بتو نصیحت می‌کنم که شروع به کار کن و هنری را که دوست می‌داری و مقدس می‌دانی تعقیب کن .

کاتیا حرف مرا قطع می‌کند .

— این صحبت را کنار بگذار نیکلاس استپانوویچ بگذار یکدفعه با خوشرویی و موافقت با یکدیگر صحبت کنیم ، از هنرپیشگان از کم‌دی‌ها و نویسندگان حرف نزن راجع به "هنر" صحبت نکن . شما مردی قابل‌تحسین و کم‌یاب هستید لیکن از هنر اطلاع کافی ندارید که آنرا مقدس خطاب می‌کنید . شما هرگز نمی‌توانید "هنر" را آنطور که شایسته است حس کنید شما در طول عمر خود مشغول کار بوده‌اید و وقت کافی برای پرورش این استعداد نداشته‌اید ، بعلاوه من دوست ندارم این نوع صحبت‌ها را در خصوص هنر بشنوم ، دیگران به اندازه کافی به هنر توهین نموده و آنرا پست کرده‌اند خواهش می‌کنم شما دیگر به آنها کمک نکنید .

— چه کسی هنر را پست کرده؟

— همه مردم ، همه این وحشی‌ها ، روزنامه‌ها با این فلسفه تحقیر—
آموز خود ، روشنفکران هم با آن رفتار خودمانیشان هنر را تنزل داده‌اند
— من که چنین فلسفه‌ای درباره‌ی هنر ندیده‌ام .
— خیلی ساده است ؛ اشخاصی که راجع به هنر صحبت می‌کنند
فلسفه‌شان اینست که هنر دیگر دوام نخواهد داشت و پایدار نخواهد
بود .

برای اینکه مباحثات ما باعث دل‌تنگی نشود موضوع صحبت‌ها را تغییر می‌دهم با مدتی سکوت می‌کنم. وقتیکه جنگل را ترک کرده و به سمت ویلای کاتیا برآه می‌افتیم از او سؤال می‌کنم.

— بالاخره یعنی نگفتی که چرا میل نداری در تأثیر کار کنی. او صورتش سرخ می‌شود غریب می‌زند.

— نیکلا استپانویچ شما بیرحمی را به‌آخرین درجه رسانیده‌اید، می‌خواهید مرا مجبور کنید که حقیقت را بشما بگویم؟ بسیار خوب جالا که میل دارید به‌شما خواهم گفت: من استعداد ندارم! فهمیدید استعداد و عشق واقعی و خیلی چیزهای دیگر را ندارم. اینست علت اینکه نمی‌خواهم در تأثیر کار کنم.

پس از این اقرار برای اینکه ارتعاش دستپاهش معلوم نشود عنان اسبش را محکم‌تر می‌کشد و صورتش را برمی‌گرداند وقتیکه به‌ویلای او می‌رسیم از دور میشل فتودورویچ را که جلوی در گردش می‌کند و با بی‌صبری در انتظار ماست می‌بینم. کاتیا با عشم می‌گوید: — باز هم این میشل فتودورویچ! چقدر این شخص مزاحم من است، چکنم او خیلی مرا اذیت می‌کند، هیچ نمی‌گوید نمی‌فهمم چرا نزد من می‌آید.

مدت مدیدی است که فتودورویچ بایستی به‌مخارج مسافرت کند ولی همیشه مسافرت خود را به‌تعویق می‌اندازد، در این اواخر کمی تغییر پیدا کرده، خیلی لاغر شده، شراب که سابق در او اثر نداشت اکنون در او نفوذ پیدا می‌کند و ایروان سیاهش رفته رفته خاکستری می‌شوند. وقتیکه اسبهای ما می‌ایستند کوشی برای پنهان کردن خوشحالی و ذوق خودش نمی‌کند برای کمک به‌ما جلو می‌آید و از ما سخوات زیادی می‌گیرد، می‌خندد و دستپاهش را بهم نمی‌مالد، خیلی خوشحال است و در عین حال از خوشحالی خود خجالت می‌کشد و از این عادت که هر شب بایستی نزد کاتیا بیاید خجل است برای اینکه برای آمدن خودش

علتی بتراشد مزخرفاتی بهم می‌بافد مثلاً می‌گوید: "در این حوالی کاری داشتم فکر کردم که اگر لحظه..."

هر سه وارد ویلا شده و جای می‌نوشیم، پس از آن آندو مشغول ورق‌بازی می‌شوند، روی میز شربتی، میوه و شراب معروف کریمه چیده شده، موضوع صحبت‌های ما چیز تازه‌ای نیست، زمستان آینده، دانشگاه، تأثیر، شاگردان همینها که همیشه در خصوص آنها صحبت می‌کردیم فقط فرقی که کرده اینست در آن موقع این دو نفر آن صحبت‌های مسوم-کننده را می‌کردند و اکنون مهنر شده‌اند خنده‌های ما مانند تصنیف-های مبتذل مستخدمه را که در بیرون ایستاده و گوش می‌کند متنفر می-سازد: "هه هه هه هه"

۵

شبهای وحشتناکی هستند صدای باد و طوفان و رعد، صاعقه و باران به شدت هر چه تعامتر فضا را پر می‌کند مردم اینگونه شبها را "شب گنجشکی" می‌نامند، منم یک "شب گنجشکی" در زندگی خود داشتم.

یکشب بعد از نیمه شب بلند شده و روی رختخواب تکیه داده بودم (نمی‌دانم چرا همیشه به‌منظرم می‌رسد که مرگ من ناگهانی است، چرا اینطور فکر می‌کنم؟ در بدن من هیچ اثری که دال بر مرگ‌ناگهانی باشد نیست، ولی در روحم وحشت عمیقی وجود دارد ناگهان در جلوم خرم آتشی می‌بینم که می‌خواهم در آن بسوزم)، آتشب هم دچار همین کابوس شدم با عجله چراغ را روشن کرده چند جرعه آب‌نوشیدم و جلو پنجره ایستادم موقع بسیار خوبی بود نسیم بوی علف‌های هرزه را در هوا منتشر می‌کرد، نرده‌ها، درختان کوچک، جاده و خطوط جنگل را می‌توانستم تشخیص بدهم، در آسمان شفاف و بدون ابر ماه نورپاشی می‌کرد سکوت محضی همه جا را فرا گرفته و حتی صدای جنبش برگها

شنیده نمی‌شد، چنین بمنظرم می‌رسید که همه موجودات مرا نگاه می‌کنند و گوش می‌دهند تا بفهمند کی من می‌مروم... آه چه وحشتناک! پنجره را از نو بستم و مضطربانه به سمت رختخواب برگشتم. می‌خواستم نهم را بگیرم ولی هر چه می‌جستم پیدا نمی‌کردم، چانه و مهم را می‌مالیدم بدنم سرد و از عرق غیس شده بود، نهم رفته رفته تندتر می‌شد و بدنم می‌لرزید، تمام اعضاء درونم تکان می‌خوردند.

فکر می‌کردم: چکنم؟ خانواده‌ام را صدا کنم؟ نه دردی ندارم، چیزی که اثری در زن و فرزندم بکند در من نیست. سرم را در متکا پنهان کردم، چشمانم را بستم و بیجان‌حالت ماندم. پشتم یخ کرده بود و حس می‌کردم که سردی آن بداخل بدنم رخنه می‌کند و مرگ من نزدیک می‌شود... این‌دیگر آخرین دفعه‌است. صدایی در سکوت شب بلند شد... کی وی... کی وی... نمی‌توانستم تشخیص بدهم این صدا از خارج است یا از درون من.

کیوی... کیوی... چقدر وحشتناک بود. می‌خواستم آب بنوشم ولی می‌ترسیدم چشمانم را باز کنم و سرم را از روی متکا بردارم، نمی‌توانستم بفهمم علت این ترس چیست، آیا ترس از مرگ یا درد جدید و سبب‌هولی است که مرا فافلگیر کرده؟

در اطاق بالای اطاق من صدای گریه و ناله بلند بود... گوش می‌کردم لحظهای بعد صدای پائی که از پله‌ها پائین می‌آمد شنیدم شخصی جلو درب اطاق من ایستاد و من فریاد زدم: کیست؟ در باز شد، چشمانم را با شجاعت باز کردم. زنم با چشمانی پر از اشک و صورتی رنگ‌بزیده وارد شد و گفت:

— تو هنوز نخوابیدی؟

— چه می‌خواهی؟

— ترا بخدا بلند شو ببین لیزا چطور شده، من نمی‌دانم چه

اتفاقی برایش افتاده.

— بسیار خوب همین الان .

برای اینکه از تنهایی راحت شوم بلند شده از عقب سر او بیرون رفتم ، به صحبت‌های او گوش می‌کردم ولی چیزی دستگیرم نمی‌شد شعبه‌ای که در دست داشتیم اندکی پله‌کان را روشن می‌کردند از پله‌های تاریک بالا می‌رفتیم دامن بلند و گشاد رب‌دوشامبر در دست و پایم می‌پیچید صدایی در پشت‌سرم می‌شنیدم خیال می‌کردم کسی می‌خواهد مرا از عقب بگیرد با خود می‌گفتم : " من هم اکنون در همین پله‌ها خواهم مرد . همین الان ! " ولی از پله‌کان و گریدور تاریکی که پنجره به سبک ایتالیایی داشت گذشته وارد اطاق لبزا شدیم ، او با پیراهن خواب روی تخت خوابش نشسته و پاهای برهنه‌اش روی زمین افتاده بودند ، با چشمان نیم بسته شعبها را نگاه کرد :

— آه خدایا ، خدایا . . . دیگر قدرت ندارم .

باو گفتم :

— لبزا ، لبزای عزیزم ، چطور شدی ؟

به محض دیدن من بلند شده و برگردنم آویخت و شروع کرده به گریه کردن :

— پدر ، پدر عزیزم . . . پدر مهربانم . . . نمی‌دانم چطور هستم

حس می‌کنم که حالم بد است رنج می‌برم .

دستهایش را دور گردن من انداخته و صورتش را غرق بوسه نمود و حرفهای قشنگی که در موقع کودکیش می‌شنیدم می‌زد .

— ساکت شو عزیزم ، منم همین حالت را دارم ، خدا ترا حفظ

کند!

حس می‌کردم او را آرام کنم ، زخم بهاو آب داد ، هر دو با حالتی آشفته جلو تخت خواب او نشستیم . در این موقع شانه زخم راتگان دادم و بیادم آمد که سابق دوتایی بچه‌ها را استحمام می‌کردیم . زخم اصرار می‌کرد :

- کککش کن ، بسین چطور است .
- من چه می توانم بکنم ؟ کاری از من ساخته نیست .
چیزی روح او را شکنجه می نمود ولی من نفهمیدم چیست و جز اینکه او را تسلیت دهم کاری نمی توانستم بکنم .

- چیزی نیست . . چیزی نیست . . تمام می شود . . بخواب ، بخواب . .
مثل اینکه سگها هم صدا " پارس می کردند ، صدائی ضعیف و بی اراده از خود بیرون می آوردند و رفته رفته صدایشان بلندتر می شد .
سابقاً " بمان فریادهای خشناک سگها و روزه شغالها اهمیت نمی دادم ولی آنشب حتی می کردم که هیاهوی آنها را برای خودم تفسیر کنم به خودم می گفتم : " هیعاش مزخرف است . . . حالتی است که از یکی به دیگری تأثیر می کند ، عصبانیت من بهشتها درجه رسیده ، بجزن و فرزندم حتی به سگها هم تأثیر کرده " .

کمی بعد باطابق خودم برگشتم تا برای لیزا نسخه بنویسم دیگر در خصوص مرگ نمی اندیشیدم بلکه متأسف بودم از اینجهت که ممکن است مرگ ناگهانی نباشد . مدتی وسط اطاق بیحرکت و متفکر ایستادم که چه تصمیمی در خصوص لیزا بگیرم ولی آه و ناله او قطع شد و منم متصرف گردیدم و همچنان ایستادم . . .

سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود ، سکوتی که هیچ نویسندهای از عهده تشریح آن برنخواهد آمد ، وقت به کندی می گذشت ، شعاع پریده رنگ ماه روی شیشه های پنجره منجمد شده بود هنوز اثری از طلوع پیدا نبود . صدای شکستن شاخه از باغچه بلند شد و مثل اینکه شخصی وارد باغچه گردید و آهسته به پشت پنجره زد و با صدائی خفه مرصدا کرد :

- نیکلا استیانوویچ . . . نیکلا استیانوویچ !

پنجره را باز کردم ، خیال می کردم خواب می بینم ، یا عین پنجره زنی با روپوش سیاه ایستاده بود و با چشمان درشتش که در پرتو ماهتاب

برق می‌زدند مرا نگاه می‌کرد قیافه پریدهرنگ، اندوهگین و زیبایش‌مانند
مهر می‌درخشید و چانه‌اش می‌لرزید؟

— من هستم، کاتیا!

در پرتو نور ماه چشمان او درشت‌تر و هیكلش بزرگ‌تر و قیافه‌اش
محزون‌تر می‌نمود بدین جهت بزودی او را شناختم.

— چه می‌خواهی؟

— معذرت می‌خواهم، نمی‌دانم چرا بکمرته دچار اضطراب شدیدی
شدم. برای اینکه خودم را راحت کنم اینجا آمدم و پنجره‌ها را روشن
دیدم و تصمیم گرفتم کمی گردش کنم. ببخشید اگر بدانید چقدر بمن
سخت می‌گذرد. شما این وقت شب چه می‌کنید؟

— هیچ گرفتار بی‌خواهی هستم.

— منم دچار یک نوع ناراحتی و افکار بوجی شده بودم...
ابروهایش را بالا برد، اشک در چشمانش می‌درخشید، قیافه‌اش
بر اثر نوری نامرئی روشن و از هم باز شده و در آن آثار اعتدالی که
مدتها فراموش شده بود مشاهده می‌شد. دستهایش را بجانب من دراز
کرده و با صدایی که از آن التماس خوانده می‌شد گفت:

— نیکلا استبانویچ، استدعا دارم، اگر دوستی و احترام مرا

نسبت به خودتان حقیر نمی‌شمارید خواهش مرا بپذیرید.

— مقصودت چیست؟ چه می‌خواهی؟

— این پول را بگیری.

— این دیگر چه نیرنگی است؟ برای چه پول را بمن می‌دهی؟

— شما برای حالچه بالاخره بجائی خواهید رفت... شما بالاخره

بایستی خودتان را حالچه کنید و حتماً "پول لازم خواهید داشت، خواهش
می‌کنم قبول کنید، قبول می‌کنید؟ آه بله با بهت صورت مرا نگرید
و باز هم تکرار کرد:

— قبول می‌کنید؟

— نه دوست من قبول نمی‌کنم .
 او مرا غم نمود و سرم را بوسید خیال می‌کردم که بدون شک
 امتناع کردن من موضوع پول را بی‌فکلی از بین برده است باو گفتم :
 — برو بخواب ، فردا یکدیگر را خواهیم دید .
 — پس معلوم می‌شود که شما مرا دوست خود نمی‌دانستاید ؟
 صدای او بی‌اندازه محزون بود جواب دادم :
 — نه هرگز ، ولی پول تو فعلاً برای من ارزشی ندارد .
 صدایش را آهسته‌تر نمود و گفت :
 — ببخشید ، مقصود شما را فهمیدم . نمی‌خواهید به شخصی مانند
 من مقروض باشید ، بسیار خوب خداحافظ . . .
 و چنان بسرعت دور شد که من نتوانستم بغاو بگویم به امید دیدار .

۶

من در خارکف هستم . کوشش و مبارزه بر علیه اخلاق مذموم
 فطری بی‌نتیجه است ، اکنون تصمیم دارم لااقل در این روزهای آخر
 عمرم بی‌گناه و مصوم باشم . امور را بطور سطحی قضاوت نکنم ولی اگر
 می‌بینند که در خصوص خانواده خود بی‌انصاف هستم از اینجهت است
 که کاملاً آنها را می‌شناسم ، با وجود این سعی می‌کنم که تعالیات آنها
 را برآورده کنم ، می‌گویند بخارکف برو می‌روم . گذشته از این در این
 اواخر من خیلی لایابالی شده‌ام بهر جای دنیا که بگویند برو می‌روم ! خارکف
 پاریس ، بردیجف . . .

نزدیک ظهر وارد خارکف شده‌ام ، در هتلی که مقابل کلبه‌سای
 بزرگ شهر واقع شده اقامت نمودم . تکانه‌های واگون و کوران هوا مرا
 رنجور نموده و اکنون روی تخت‌خواب نشسته و سرم را بین دستهایم
 گرفته‌ام اعصاب مرتعش هستند . امروز با پرسورها و همکارانم قرار ملاقات
 گذاشتم ولی نه رغبت و نه نیروی آنها در خود نمی‌بینم .

بهر مرد خوشرویی که کارسون هتل است وارد می‌شود و از من می‌پرسد آیا رختخوابم راحت است، او را نگهداشته و سئوالاشی در خصوص گنجر که علت مسافرت من بوده از او می‌نمایم. این شخص که در همین شهر متولد شده و خارکف را مانند پنج انگشتش می‌شناسد هیچ خانعای را که نام ساکنین آن گنجر باشد نمی‌شناسد. در خصوص دارائی و وضعیت او سوال می‌کنم از همین نوع جوابها می‌شنوم ساعت راهرو زنگ یک، دو و سه را می‌نوازد. این روزهای اخیر زندگی‌م به مراتب طولی‌تر از طول زندگی‌م شده‌اند. من که همیشه از کند سیری شدن وقت معذب بودم اکنون کوچکترین کمالتی در خود احساس نمی‌کنم بخاطر دارم سابقاگر در تون یا موقع امتحان بکریع ساعت سطل می‌شدم باندازه یک‌کمال‌برایم نمودار می‌شد ولی حالا می‌توانم یکشب تا صبح روی رختخواب نشسته با بی‌اعتنائی بخودم تلقین کنم: فردا شب، پس فردا شب و شب بعدی بهمین کندی خواهند گذشت...

ساعت. زنگ ساعت پنج، شش و هفت را می‌نوازد...

رفته رفته شهر در تاریکی فرو می‌رود.

در گوندهایم تیر می‌کشد، و این اولین علامت شروع ارتعاش است. برای اینکه خودم را منحرف کنم گذشته را بخاطر می‌آورم و از خودم می‌پرسم: "چطور می‌شود شخص معروفی مثل من، عضو شورای عالی در اطالی کوچک این مهمانخانه، روی این تختخواب کشیف بخوابد؟ به چه دلیل بایستی در اطالی که با این وضع آرایش شده و این دستشوئی و پارچه‌های نامناسب در آن گذاشته شده بر برم و زنگ این ساعت لعنتی را گوش‌کنم؟ آیا اینست پاداش افتخارات و مقام بزرگی که بدست آورده‌ام؟" و همه این سؤالاها با یک قهقهه شدید پاسخ می‌دهم. بآن افکار و آرزوهای مسخره و بوهی که در جوانی داشتم، به‌مرص جاه‌طلبی و شهرت - دوستی و تصوراتی که درباره اشخاص مشهور می‌کردم می‌خندم. من شخص بزرگی هستم همه جا نامم با احترام برده می‌شود، عکم در بزرگترین

و مشهورترین جراید و مجلات دنیا چاپ شده و خودم سرگذشت زندگیم را در یک مجله آلمانی خوانده‌ام ولی آخر نتیجه همه اینها چیست؟ حالا با بیماری اینجا روی رختخواب بیگانه نشسته‌ام، در این شهر تنها و غریب و دائما "کف دست" و گونهای دردناکم را مالش می‌دهم در دسرهای خانوادگی، کثرت قرض، وضع خسته‌کننده پاسپورت، غذای ناسالم و گران بوفه‌های ایستگاهها، همه اینها دلیل بی‌اعتنایی به من است... باین نوع چیزها و موارد دیگری فکر می‌کنم که متعلق به من نیستند فقط یک اشرافی که حتی در کوچه خودش هم کسی او را نمی‌شناسد می‌تواند از همه گونه وسایل راحتی برخوردار باشد. پس به چه جهت وضعیت مرا ممتاز و استثنائی می‌دانند؟ بمن اجازه می‌دهند که هزار مرتبه عکس چاپ شود، یک قهرمان ملی و باعث افتخار میهنم باشم، در تمام جراید مریض بودن من اعلان شود و از اطراف دنیا، دوستان، همکاران، شاگردان و مردم نامعهای تسلیم‌آمیز بمن بنویسند؟ ولی همه اینها نمی‌توانند از این وضعیت رقت‌آور که من به‌تنهایی در روی این بستر بیگانه می‌میرم جلوگیری کند. هیچکس جز شخص من مقصر نیست، من این نام مشهور و پر افتخار را دوست ندارم زیرا مرا به اشتباه انداخته.

نزدیک ساعت ده می‌خوابم و با وجود رعشه اعصابم چنان به خواب عمیقی فرو می‌روم که اگر کسی بیدارم نکند مدتی در خواب خواهم بود، کمی از ساعت یک می‌گذرد که درب اتاقم زده می‌شود.

— کیست؟

— یک تلگراف.

در حالیکه تلگراف را از دست کارسون می‌گیرم می‌گویم:

— ممکن بود فردا تلگراف می‌آوردید، من دیگر به خواب نمی‌روم.

روم.

— معذرت می‌خواهم، چون چراغ اطاق شما روشن بود، خیال

کردم نخواهید مایید .

ظکراف را باز کرده و امضا آنرا می خوانم ، زن من مخابره نموده دیگر چه می خواهد ؟ " دیروز گنهگر با لیزا ازدواج کردند برگرد . " ظکراف را می خوانم ولی مصیبتیم چندان طول نمی کشد . خشم من نه از جهت رفتار لیزا و گنهگر است بلکه از بی قیدی و خونسردی خودم می باشد . می گویند که فیلسوفها و دانشمندان واقعی بی قیدهستند ولی صحیح نیست ، بی قیدی فلج شدن روح است .

دو مرتبه می خوابم و برای خواب رفتن کوشش می کنم در تصورات دیگری فرو روم ، ولی به چه فکر کنم ؟ بهر چه بوده فکر کرده ام دیگر چیزی که روحم را تهییج کند وجود ندارد . صبح می شود و من همچنان زانوهام را در بغل گرفته و روی رختخواب نشستم و برای گذراندن وقت سعی می نمایم که بخودم بیندیشم " خودت را بشناس ؟ " این دیگر نصیحتی عجیب و بیهوده است ، افسوس که گذشتگان سعی نکردند این نصیحت را جامعه عمل بیوشانند .

در گذشته هنگامیکه میل شناختن دیگران با خودم در من ایجاد می شد ، هرگز به فکر عملیات و کارهایم که قراردادی هستند نمی افتادم ، بلکه دنبال آرزوهای خود می رفتم آرزوهای خود را بگو تا بگویم کسی هستی . "

اکنون از خودم سوال می کنم که بدانم چه می خواهم ؛ من می خواهم که زنهای ما ، بچه های ما ، شاگردان ما ، ما را دوست بدارند نه نام ، افتخارات ، شهرت و اتیکت ما را ، آن شخصی عادی که ما هستیم آنرا دوست بدارند . دیگر چه ؟ دلم می خواهد کمیک و وارث داشته باشم ، دیگر ؟ دلم می خواهد که صد سال دیگر زنده شوم و دنیا را ببینم نه فقط با یک نظر سطحی ، می خواهم ناظر ترقیات علوم باشم ، آه چقدر دوست دارم ده سال دیگر زنده بمانم . . . دیگر ؟ . . . همین ! هر چه فکر می کنم و در جستجوی آرزوی دیگری برمی-

آیم دیگر چیزی نمی‌یابم این تفکرات اثرات نیکویی در من دارند، برای من واضح است که در آرزوهای من چیزی کسر است که خیلی مهم و پر ارزش می‌باشد. با همه عشق من بدانش و علاقه‌ام به زندگی و زحماتی که کشیده‌ام، روی این بستر بیگانه نشستم و برای اینکه خودم را بشناسم در اعماق افکار و احساساتم، در آرزوهایی که برای آنها همه این زحمات را متحمل شده‌ام نقصی است که همه به آن ختم و طبع می‌شوند. هر احساس و تفکری که در من پدیدار می‌شود، در کلیه قضاوت‌هایی که در باره دانش، تأثر، ادبیات و شاگردانم و کلیه امور دیگری که از خاطره می‌گذرد می‌کنم باریک‌بین‌ترین اشخاص قادر نیست یک ایده را تنها که جنبه الهی بشر است پیدا کند.

و اگر این نقص وجود داشته باشد هیچ چیز کامل نیست. یک چنین بدبختی هرگز احتیاج به ناخوشی سخت، ترس از مرگ و نفوذ بعضی از موارد و اشخاص را ندارد. هر چه در گذشته شاهداتی در جهان نموده و آنرا بررسی کرده‌ام، زندگی من دائماً متغیر و دچار پستی و بلندی‌هایی بوده، بنابراین تعجبی ندارد که در ماه‌های اخیر وجود من بر اثر افکار و احساسات وحشیانه و برده‌مانند بهت شده و نسبت به همه چیز لاپتالی شده‌ام، وقتی این حس که مافوق کلیه نفوذهای خارجی است نباشد، به نظر من کافیست که یک ذکام بکلی تعادل شخص را بهم بزند و گنجشک را جغد ببیند و هر صدایی که می‌شنود مانند صدای سنگ به گوشش برسد. کلیه بدبینی یا خوش‌بینی او با تفکرات کوچک و بزرگش در این لحظه موجب مرض هستند.

من مظلوم شده‌ام، نمی‌دانم چه بکنم صحبت بکنم، فکر بکنم؟ کاری از دستم بر نمی‌آید بنشینم و ناظر حوادث باشم. صبح کارسون هتل جای و روزنامه می‌آورد. خود بخود بدون هم نشی آن اعلانیها و سرمقاله صفحه اول را می‌خوانم. در ستون اخبار روز چشم به این خبر می‌افتد. "دیروز پروفسور مشهور آقای نیکلاس استبانویچ

اوتتل با قطار سریع‌السیر وارد خارکف شده و در هتلی توقف کرده‌اند. " واضح است نامهای بزرگ همیشه از صاحبان خود جدا زندگی می‌کنند اکنون نام من در همه جای خارکف پیچیده و شاید تا سه ماه دیگر با خطوط طلائی روی سنگ یادبود و مقبره من مانند خورشید بدرخشد ولی در آن زمان من در زیر خاکها مدفون هستم. شخصی آهسته در می‌زند، کیست که هنوز با من کار دارد؟ - کیست، وارد شو!

در باز می‌شود و من بهت‌زده با سرعت رب دوشامبر خود را می‌پوشم. کاتیا در جلو من ایستاده است و با صدائی که از بالا آمدن پلنگان بنفس نفس افتاده می‌گوید.

- روز بخیر، شما منتظر من نبودید؟ ... منم باینجا آمدم. می‌نشیند و با لکنت زبان بدون اینکه مرا نگاه کند ادامه می‌دهد:

- چرا بمن سلام نمی‌کنید؟ منم امروز وارد این شهر شدم ... شنیدم که شما در این هتل توقف نموده‌اید نزد شما آمدم. شامه‌ایم را بالا انداخته و می‌گویم:

- از دیدن تو خیلی خوشوقتم ولی بیشتر تعجب می‌کنم مثل اینکه از آسمان افتاده‌ای، چرا باینجا آمدی؟ - هیچ ... ناگهان تصمیم گرفتم و آمدم. پس از کمی سکوت، ناگهان بلند شده بطرف من می‌آید و می‌گوید:

- نیکلا استبانوویچ ... دستهایش را روی سینهایش می‌گذارد. و با صدائی بریده ادامه می‌دهد:

- نیکلا استبانوویچ ... من دیگر نمی‌توانم بر زندگی ادامه دهم ... دیگر قادر نیستم، شما را بخدا بگوئید چه بایستی بکنم ..

من مضطرب و ساکت ایستاده‌ام، چیزی نمی‌توانم بگویم:

— می‌خواهی چه بگویم؟
— استدعا دارم صحبت کنید، قسم می‌خورم که منم دیگر قادر به زندگی نیستم، دیگر نیروی آنرا ندارم.

صدایش محزون و لرزان است، روی صندلی افتاده و شروع به گریه می‌کند، سرش به عقب افتاده، دستهایش را بهم می‌پیچد و پایش را به زمین می‌کوبد کلاهش افتاده و موهایش آشفته شده‌اند. التماس می‌کند:

— بمن کمک کنید... بمن کمک کنید...
دستمالش را از کیفش بیرون می‌آورد و مقداری تاشه از روی زانوش می‌ریزد، من آنها را جمع‌آوری می‌کنم و روی یکی از آنها خط مشی فثودورویچ را می‌شناسم، اتفاقاً کلمه "عشق" را روی آن خوانده و بالاخره به او می‌گویم:

— کاتیا من چیزی نمی‌توانم بگویم.
ولی او بگریه ادامه می‌دهد و دستهایم را می‌گیرد که ببوسد باز هم التماس می‌کند.

— بمن کمک کنید، شما یگانه دوست من هستید، شما دانشمند هستید، مدتی از عمر شما می‌گذرد، بالاخره یک استاد بزرگ هستید، بمن بگوئید چه کنم.

— با همه اینها کاتیا چیزی نمی‌دانم...
من حیرت‌زده، منقلب جلو او می‌ایستم و از گریه او متأثر می‌شوم و با خنده زورکی می‌گویم:

— کاتیا گریه نکن... میل داری یا هم نهار بخوریم؟
و با صدای ضعیفی اضافه می‌کنم:
— من چند صباحی پیش زنده نخواهم بود کاتیا!
او در حالیکه دست مرا گرفته گریه می‌کند و...

- فقط یک کلمه... یک کلمه.
- من نمی‌فهمم چه می‌گوئی... دیوانه شدی... دختر تحصیل کرده‌ای مثل تو نیاستی گریه کند.
- چند لحظه سکوت برقرار می‌شود، سپس کاتیا آرایش خود را مرتب کرده و کلاهش را بمرش می‌گذارد و نامه‌ها را به ترتیب در کیفش جا می‌دهد تمام این کارها در سکوت و با عجله انجام می‌گیرد، صورت، سینه و گونه‌هایش از اشک خیس شده‌اند، رفتارش خشک و جدی هستند... او را نگاه می‌کنم... روح این بیچاره هرگز راحتی ندیده و در طول زندگی هم راحت نخواهد بود. به‌او می‌گویم:
- بیا کاتیا، برویم، بهار بخوریم.
- با آهنکی سرد جواب می‌دهد.
- نه، گرمی.
- یکدقیقه در سکوت می‌گذرد به‌او می‌گویم:
- من از خارکف خوشم نمی‌آید، همه جای این شهر کثیف است.
- بله اینطور است... شهر بد منظره‌ایست... من مدت زیادی اینجا نمی‌مانم همین امروز حرکت خواهم کرد.
- کجا می‌روی؟
- به‌گریه... یا قفقاز.
- آهان، خیلی طول می‌کشد؟
- نمی‌دانم.
- کاتیا بلند می‌شود و با خنده سردی بدون اینکه مرا نگاه کند با من دست می‌دهد.
- چقدر میل دارم از او بپرسم: "تو نمی‌مانی که در تشییع جنازه من حاضر باشی؟" ولی او مرا نگاه نمی‌کند و دستهای او مانند یک شخص بیگانه سرد است. با سکوت او را تا جلو درب مشایعت می‌کنم. اطابق مرا ترک نموده و در استداد راهرو دور می‌شود، دیگر برنخواهد گشت.

بدون شک او می‌داند که من با چشم او را بدرقه می‌کنم سرپیچ راهرو
حتما "عقبش را نگاه خواهد کرد."

نه اصلا برنگشت. برای آخرین مرتبه پالتوی سیاه او از جلوم
رد شد دیگر هرگز صدای پای او را نخواهم شنید... برای همیشه خدا حافظ
گوهر گرانبهای من!

پایان

